

وظیفہ فیض

۱۹۹۱ء

یعنی

امین قاسمی

من نتائج افکار

راے منشی پریشیری سہما سے صاحب رئیس خورشید المتخلص بہ

مسموٰر

و

لالہ خندان صاحب چپند منصرف ہندو بہت یاست

مسموٰر

۲۱-

مطبع مفید اگر روین طاوور علی خان فی کی اہتمام چھپی

۱۹۹۳ء

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE9402

وظیفہ فیض

۱۸۹۱ء

یعنی

امایں فارسی

من نتائج افکار

لے نشی پریشیری سہماے صاحب رئیس خورشیدہ اختصاص ہے

سمبر ۱۹۰۱ء

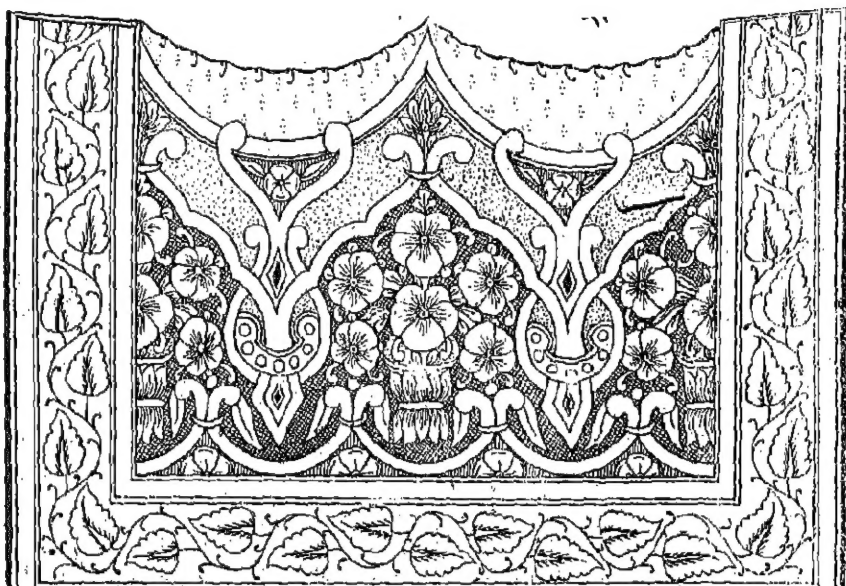
و

لالہ خندان صاحب چیتہ منصرم ہندو بستیہ است

سمبر ۱۹۰۱ء

مطبع مفید گروہین محمد قادری خان فی کی اہتمام سی چپی

۱۸۹۳ء



سری گنیش ہمنہ

ماہ و خور و ارض و آسمان	کر دی از لفظ کن جهان را	وے خالق نیستی و هستی	است مالک پر بند و پستی
کلکت ہمہ رنگا بست است	از ذرہ و مہر ہر جہت است	وان ہم کہ چشم انان است	ہر چیز کہ بہان عیان است
در رجم بہ کلک نقش بستی	تو قادر ذوالجلال ہستی	باناہ شمار خلاق آرد	کس را چہ مجال کو شمار د
بے امر تو غنچہ نہ خست در	بے مہر تو ذرہ نہ جنب است	وصفت ز حد شمار زاید	در دہم و خیال کس نیاید
طو مار خیال مانوشتمند	حققای جهان کہ در گذشتند	تا یاد از مرغ یک صد اک	سرکت نہ کند ہوا ز جاسے
کیفیت تو کسی نہ دانست	ماہیت تو کسی نہ دانست	حرفے از قدرت نہ دریافت	ہر کس بخیاں خوشتر بنیافت

× کلام چند - بدین علامت مزین گشتہ -

۸ اشعار اصلاح شدہ از بن نشان رونق برگرفتہ -

غیر اینہا نتیجہ فکر حضرت سسرور است

کس گفت که چرخ برقرار است	۸	کس گفت زمین استوار است	۸	از گردش چرخ هست پدید	۸	روز و شب و نور و هم سودا
غیر است بزرگ گوید و	۸	گردش بخور و بگر و	۸	بر جاسے مناسبتش بپاکرد	×	محفوظ از جنبش هوا کرد
پیرامن تطبیق گشته یکبار	۸	کرده شب و روز را پدیدار	۸	بر مرکز خود به پشت پاس	×	مکروند فلاسفه قیاس
حرکت بر زمین که سالوار است	۸	پندار چه صنعت آشکار است	۸	بیش و کم روز و شب و رین است	۸	تبدیلی سوهان برین است
آنانکه سخن برین دان گفت	۸	پرسید ز چرخ و ریسان گفت	۸	نزد هم نه لطف بی دلیل است	۸	کس را چه بحال قال و قیل است
دانست کسی که جان خود با	×	پروانه صفت به سوز بگذاشت	×	چون جلوه خود به کس نماید	×	اول بهوشش ز سر بایاد
رازش به کسی نگشت اظهار	×	مدش شد آنکه گشت هوشار	×	پرسوخته چشم از جهان خست	×	لب بست زبان در دهان خست
چون جلوه نور خود فرمود	×	پروانه عقل پر بسوزد	×	بس باز نگشت هر که دریافت	۸	از غویشته تیر ذات بشناخت
اے خدای فیض او نظر کن	۸	مناجات		زمین حجت یاده در گذر کن		
ستار و خف و هست نامست	۸	کن عفو و چشمه کرامت	۸	اے خالق و رازق خلایق	×	بکشای برین همه و تالیق
آز دل من ز دل برون آر	۸	بر بخش خطای این گناه کار	۸	از فضل تو بس امید و ایم	×	غیب از تو دور گردایم
هر از دلم بتو عیان است	×	این راز نه قابل بیان است	×	در دل من دل بر زبان کن	×	حاجت برد او خوش مراد کن
بر حالت زار منظر ساز	۸	انده دلم ز دل بدر ساز	۸	محتاج مکن به یک برادر	۸	از جو خود دم نواز داد
با کس مسپار آبر ویم	×	از فضل بر آرزویم	×	تو خاطر ما مکن پیشان	×	محتاج مکن به پیش خویشا
تو حکم مطلق العنانی	×	حالم به نگر زمر بانی	×	الحال ز تو مراد ما این است	×	دل تنگ ما را و هم تیر است
تشویش خاطر مبدر کن	×	و سواس دلم چو خار بر کن	×	با صدق تو هست رازق ما	×	تشویش چا و سوسه دلم را
چون رازق مطلق است بخت	×	روزی برسان بهر که کرامت	×	همی است برفت روزگار مرم	×	به نتر نشد این دل فگار مرم

این آتش حرص سینه خنجر است	صد عماره در آن دل برافروخت	با حرص مهبوا چه متصل شد	زان آتش سینه مشتعل شد
فترت آن تا محرم ز دل گشت	یکران مهرس بخان گل گشت	فریاد ز دست حرص فریاد	تسکین دلم که دل در بر باد
اسه بنده نواز کردگار	تا زیست بهار شادمارا	از حرص و هوا مرا نگه دار	دارد به هوس دلم در آزار
باقبل وجود کردی موجود	هر چیز که در نصیب ما بود	پس فکر چه بپشت ما را	آوا گیم به بر و از حبا
هر چند به جبهه نیست زور است	نه دست کسی است زور است	روز از کم در نوشت است	و آنی هست که در نوشت است
هر ستم که پیش زان نگردد	و ننی پس و پیش زان نگردد	اول در پند شیر آید	طفلی است که به به زاید
چون پیش ز راست قسمت ما	پس فکر چه می کنی دلم را	ای نغمه جگر ز آه بس کن	و دم در کش مضطرب این نفس کن
از صحبت کاوان بیایی	و عظمت شهری را هم نام	تسکین جگر را مضطرب	
جان و دل من فدای راتم	گردم سرا و چه نیکنام است	این نام وسیله حیات است	پندار که ذریعه نجات است
این نام که هست پر کرامت	از بزرگ نه بر و سلامت	این نام صفاد هر زبان را	هم پاک کند وجود جلال را
این نام قطب القلوب است	روشن ز طالع تا غروب است	این نام جوهر زبان آید	دل شاد کند الم باید
این نام بود عابدان است	این نام بزرگانان است	تا دیده چه و در او گزینند	بے شاه به نوزاد است بیند
سازد این نام غیر را خویش	عزت زین نام میشود پیش	این نام کند وجود را پاک	بر سخت رساند از ته خاک
هر شخص که دل براتم دارد	خود راتم متقاعدش بر آرد	هر کس که در است راتم در دل	هرگز روی خود است حاصل
چون نیکو کسی ز نام نام است	جامی شر راتم لا کلام است	عیش ابدی است بیشک این نام	ذات صدی است بیشک این نام
این است عزیز جان و دل را	سرایه خوش زبان و دل را	اسباب جهان را سبب	شاه و درویش را است لب
راتم است مرا وسیله سعد	راتم اول و راتم هاست مابعد	ای دل بسپار کار بارام	او خویش بر آردت همه کام

نام رام است هر زبان ما	نام رام است بر زبان ما	نام رام است پیر کرامت	نام است که زبید از قدرت
نام رام است کشته ما	ستایش گوشایین تلسی واس مصنف	آرد که به ساحلم دریا	دی پیر کین پیس بری تو
ای شاه سخن سخنوری تو	راماین	مشهور بخلق عام خاص است	ای بلبل باغ نکته رانی
ای اهل تو بگفت نام نامی	در شعر و سخن سحر کلامی	شعر تونه مثل شاعران است	هر کلمه تو کلام غیبی است
از فیض کلام تو نه اران	تا جی شده اند زشت کاران	هر لفظ تو از سر باریت	در شعر و سخن تو پیمانه
گوید ز کسی چنان که گفتی	در ملک کلام در بهشتی	هر کلمه تست بحر توحید	راهی است قایم هر تجرید
تو دای در بهنای ماس	هم مرشد و پیشوای مائی	بالصدق توئی سرور ما	هر کلمه تست راحت افزا
هم تبه تو یکی بش نیست	آری به فرشته هم خبر نیست	تو حید چنان بیان نمودی	هر ششم بر احویت کشودی
آن گونه نوشته طریقت	کش حاصل خلق شد حقیقت	راماین تست نقشه حال	کردی بر موقع عکس مثال
فرمودی هر آنچه پیش گوی	بان حصه تست آن نکوی	نظم است که صورت نظام	با خیل گنه در انتظام است
هر دایره چون سپر دلاویز	هر مرکز اوست خنجر تیز	مصراع برنگ تیغ خوشخوار	بین السطرش نفیس بکار
هر نقطه چو گرد استاده	فرق عصیان پانواده	جانی که بیان رنج گردا	دلهاست که در آلم شردا
ای حامی ما حمایت ما	اے شافع شفاعت ما	من تا کجا ترا سراسر ایم	از عده و صف تو بر ایم
وصفت ز حد شمار بیرون	از دهم و خیال ماست افزون	تو مظهر رام نام هستی	تو بهر خاص و عام هستی
تو سالک منزل شریعت	تو پیر طریقت و حقیقت	تو عارف قدرت الهی	مقبول جناب کبریا

مذنبی بجز بکوه خاص	آینه روشنی ز اخلاص	خورشید صفت عیان تابان	خشنده بکوه و هم بیان
هر صبح و شام تاقیاست	ماند در شرق و غرب ناست	هر خورشید و کلان است از تو واقف	هر سپهر و جوان است از تو واقف
هر شاه و گداست از تو ناظر	حق یار که خداست از تو ناظر	شعرت بکتاب هاسریند	در چنگ رباب هاسریند
پس کن ای دل سلام و آگو	امداد به هر کلام از ان جو	تو نیز به رام نام در ساز	وقتے رفقه نیایدت باز
ناسف شاعر به اوقات گذشته			
اسه دل همه عمر شد ببادت	آمد ندگی ز رام یادت	وقت خود را بسبب دادی	آواره شدی ز نام دادی
گر یه آید به حالت تو	حسرت زاید به حالت تو	ضایع اوقات خوش کردی	دل دادی و سینه پیش کردی
چون اشک نه آیدت به رخسار	شمرت باید به حالت زار	عمر تو می رود صد افسوس	افسوس افسوس به یاد افسوس
دست اجل است و کوس حلت	همشدار که کوفته لبشعرت	چون مگ بهیوده بخوری	بل سگنه تو بهیستر است نادان
خفالت تا کی ز خواب برخیز	یکچند به نور ذات آسینر	از نیت نیک صاف دل باش	بیا یاد همیشه متصل باش
رحمی یکدم به حالت خویش	از دیده نگرا صالت خویش	بان دیده کشا و مهوش بر کن	این پندرمی ز گوش بر کن
وقت یا قهقهه تو برباد	هر لحظه به ساز رام رایاد	تا آنکه بر آیدت همه کام	نیکت به نماید ایزد انجام
سبب تالیف کتاب		بگذشت دل آنچه بر تو بگذشت	
روز به خیال حق و باطل	بامراه دل شد م مقابل	گفتم که فکر به قیرار م	تسکین که دهد در انتقام
دل گفت که ترک این و آن کن	ز افشاده رام داستان کن	هر چند که تو واقف حال	ز امداد خدا آنگو شوف
را این را با اختصار	بر بند ز فاری نگار	حاصل شودت بخلق اعز	عقبی در عیش سازدت بان
این حوصله گشت تا دم را	در دست گرفته ام قلم را	بگو که کف و کم چه بود گفتم	حالی که ز راویان شغفتم

از اهل کلام هست عرصه	۸	کردیم من این ادای خسته	از علم مراند دستگاہی است	۸	هرگز شعر و شاعری نیست
دائم فقط از سخن شده بود		گفتم شری لایم هر چه فرمود	جانی که عیوب من ببیند	۸	از راه کرم نه بکنه چیت
در کردن عیب من بکشند	۸	از دامن عفو خویش بپوشند	تا کی کنم عرض خود بدرگاه	۸	دانا شود از اشاره آگاه
<div> <div>وجه او تا برگرفتن شری را بچند روحال راون</div> </div>					
راوی ز روایت کهن سال		زین گونه نمود کشف احوال	کین کشور بندیک زمانه	×	شد ناوک نسلم را نشانه
راون که زخیل را چمان بود	×	در اصل غلات مردمان بود	و تخی شده با و شاه لنگا	×	به پشت بخت گاه لنگا
گردید خایود دیو زادان	۸	سر نقشه نوع بدندان	آن ده و تربست بازوان داشت	×	از خجوت سر بر آسمان داشت
دانست که ده سرش نگارند	۸	در زور و زلفه سر نازند	بر سائل آب گاه گاسه	۸	دیوان میداشتند راهی
یک خلق از ان بجان در آمد	۸	در چرخه نظامان در آمد	از خوسه که باشد آتشی را	۸	کردند بسانه سر کشی را
گفتند ز شاه مردم آزار	۸	از بختش خویش سخت گفتار	کین آدمیان تر و نازند		هر جزیه به خویش می ستانند
بشنیدند را چمان شکایت	۸	جوشید ز غصه بے نهایت	و شمن گشته بر آدمی زاد	۸	باقوم سفید کرد ارشاد
بے وقوفه کشید یک جهان را	۸	بندید و خورد مردمان را	کردند ستم بر آدمی زاد	×	گردید هزار شهر بر باد
کردند تباه عالمی را	×	شد روز سیاه عالمی را	نی کچه کس گذاشت فی زن	۸	نی دوست گذاشته نه دشمن
از زهد نمانده نام در دهر		افزوده عذاب عالم در دهر	نی کوه رها ندی بیابان	۸	نی گل گذاشت فی گلستان
هر سو بجهان حکایتی شد	۸	از ظلم و جفا شکایتی شد	از ملک ملک این خبر گشت	×	ویرانی چند سر بر گشت
از جور و جفا دیو زادان	×	از ظلم و ستم ستم زادان	در کشور هندی شد تباه	۸	از دید بخویش ماه و ماه
هر سینه ز کینه پر خطر شد	۸	هر دل ز طیش پراز شر شد	دودی ز دل و دماغ بر جفا	۸	بهیود ز کوه در اغ بر جاست

از فرش زمین تا به افلاک	۸	اندود غمچه کمره خاک	۸	هر سوخته عام آه و زاری	۸	هر سپینه طپان ز بقره
فریاد زمین بر آسمان رفت	۸	بر بادی هند و جهان فوت	۸	دل تنگ چو گشت مهرش	۸	فریادی شده دل که نشتر
گفتند که ای جهان نگهبان	۸	تا کی زسی بد و دایان	۸	آمد سر فلک صدای	۸	نزدیک تراست مدعی
دانند که سپهر چین بر ایم	۸	آغاز داستان		۸	رادن کشم و بهمن بر ایم	۸
در هند جهان فریب ما و	۸	مشهور زمانه شد اجود مینا	۸	دستر تهر نامی خدیوان بود	۸	سرخسده جمله راجگان بود
اطلاف به خلق بود عاشق	۸	او سرور و سروران غلاش	۸	شاهنشاهی ز شهر یاران	۸	فرمان ده جمله تاجداران
از مهر لبند پایت او	۸	بر فرق سپهر سایه او	۸	در جو و در سخا چو گان و دریا	۸	مانند سیاح بے محابا
آن چشمه فیض و منبع جود	۸	آن همسط نور ذات معبود	۸	در فیض رنگ ابر یاران	۸	خورشید نمط فروغ دوران
بے عدل و سیم در سخاوت	۸	یکتای زمانه در شجاعت	۸	هم پاک بطون پاک نیست	۸	پاکیزه خیال پاک سیرت
نکش از عدل و دوا آباد	۸	و لهای غین به عداوتاد	۸	در سلطنتش نه زور و نرن	۸	در ملکش نبوده دشمن
بے فکر ز گردش زمانه	۸	بے رنج ز دور چار گانه	۸	در ویش مثال پاک باطن	۸	انصاف نامی در دوشمن
در صورت شده فقیر سیرت	۸	بیدار دماغ و نیک فطرت	۸	آن مرهم برش دل نگاران	۸	آرام دل امیداران
آن عادل منصف زمانه	۸	بر چیده چه عسا و لان بود	۸	آن بود ترا ز وسع عدالت	۸	شهر زور به بازوی عدالت
در نیک طریقی شهر یار	۸	پرفتن به تمام بهوشیاری	۸	حیوان و طین و جن و انس	۸	هر چه در جهان عقل و نادان
در عداوتش خوش آباد	۸	هر آدمی زاده و پری زاد	۸	هر گل در عهد او شکفته	۸	هر خار ز بهشتش خفته
یک دین و عهد او نیاز و	۸	یک گل در عهد او نه افشرد	۸	هر قریه و شهر بود آباد	۸	کس را ز کسی نه بود فریاد
از کس کبسی نه غم رسید	۸	از یک دگر می ستم ندیده	۸	دل شاد بهر داور عین	۸	آباد به عهد او رعیت

باین همه آن بریش مزم	زاولادداشت یک پسر	بودند به بگیش به شکو	خوش صورت و خوش طبع و خوش
یک سال دعا او شد رایجا	اقبال نمود روی نایاب	چون آرزوی صدق برآمد	زان جمله چهارگوشه آمد
ولادت شری را میچند			
در عهد سعید و فرخ ایام	چون گشت تولد پسر پرام	دست بر خنود و شد بنایت	زکر و به عا جزان عنایت
دایای نجوم را به طلبید	هر حالت شاهزاده پرسید	تقویم نموده پندشان	از علم نجوم دیده هر راز
گفتند که خسرو جهان است	این شاه زمین و آسمان است	باقاعده شد چو حال تقیث	تقریب رسید در رفت نشویش
صد جلد نمود خردانه	بنواخت لیگانه و بیگانه	چندان زد و شمشیر عنایت	محتاج نماند در ولایت
زرداد چنان که پسر پیر	پیر کرده نگنج جیب دامن	خلعت بخشید با وزیران	فرموده پای اسیران
گردید عطا به هر لازم	انعام که وقت داشت لازم	یک ملک نموده شاد و خوشحال	محصل معاف شد به دول
بهر شخص که بود از عیال	پوشید بهیم و زر سراپا	این شروه خوش چو جهان رفت	آوازه او بر آسمان رفت
پیر گشت نوید شادمانی	هر دیو که دگر فغانی	گفتند بر آسمان مبارک	بشنید جهان جهان مبارک
این مختصر از ان نوشتیم	کز طول فسانه در گذشتم	پرسی دگر چه چو جبه اوتار	دارم به بیان نه تاب گفتار
را آیین پاک گر به خوانی	دانم که در اتونیک دانی	حالات دگر در ان تمام اند	کلان را اسرار پاک نامند
ای گفت به جگر فسانه بگذار	از مغرب سخن تو در غنه آر	آن حال بگو که بس ضرورت	می نوش می که پسر در است
حال تعلیم و شادی شاهزادگان			
گفتند سخنوران هندی	دین گوید سخن به اجندی	یعنی شهرزادگان با قبال	چون پانزده و دهم سال
پس بآرام شد موافق	شتر گری به بهت یا صادق	هر سه با طاعت شری رام	میکرد نشاط و عیش و آرام

شکر و مقررش تعظیم	استاد عظیم بهر تعلیم	حاصل کرده بهرین عالی	هر علم عبد خور دسالی
شده شه و شان به شهر یاران	خوش وقت شدند تا بداران	چون بهریت شان به راجگان شده	خوف و خورش به راجگان نشد
جسم دشمن از ان بار دید	دلای رفیق شاگرد دید	حال دیوان چون مرغ بسمل	گر دیده و رفت راحت لی
چون گشت جوان رام و چمن	گویشده ماه و مهر روشن	دیگر بهر راجگان اقلیم	دادند بر ام نام تعظیم
بسو اختر آنکه در جهان بود	سر نشسته جمله از ایدان بود	دیوان جفا پرست خود سر	میکرد عبادت و سب اختر
آند به او در بهر نیاست از شا	تا رام و لکن گرفت همراه	از خنجر دست لایزال	دیوان همه یافت پایمالی
بس بهر نظاره سیو بهر	رفتند جنگ گرفت در بر	قوسی که ز شیو در انبیا بود	هم صورت کوه و آسمان بود
برداشت و قوس را شکسته	از دختر شاه عقد بسته	آن دخت که نام جانکی داشت	صد جلوه حسن از پری داشت
همشیره او بصدر لطافت	دادند به چمن از بشارت	از رسم در و راج چون گدشتند	فانی به آوده بخیر گشتند
این عیش و نشاط مدتی ماند	اقبال گل مراد شگفتاند	روزی شده در مجلس است	بیبودی شاخه ادا گان خوا
فرمود که رام بر سر تخت	به نشیند و فال گیر و از تخت	یومی پر سپید از صد بند	تا تخت دهد به پور و لب
سامان جلوس هر طرف شد	آرایش شهر حصف حصف شد	غافل که فلک در اختلال است	هر ام که خواش خیال است
از رام چون برگ راجگان بود	تقدیر نوشته آینه ان بود	می خواست به پور راج و ادنا	فرمود بهشت پانهادن
صحرانوردی شری را مچند			
پری گرم چاچنین شد	یک بانوی شاه پیر کی شد	در لب که در اسحر بآن روز	تا رام شود ز تخت فیروز
بهر بهریت آنکه پورا بود	طبیذ شاه راج و اسود	یعنی بزمان ماسبق شاه	عمدی بنموده بداران ما
کو هر چه بخواندش دهد زود	زان قول نگشت هر چه بود	او خواست بر ام دشت گردی	بی سلطنتی جهان نوردی

چون را جز عهد گشت ناچار	ناچار نمود حکم اصدار	تا رام رود بدشت و هم کوه	یابد به دویشت سال اندوه
هرت آید و تخت پرگزیند	برسند خسروی نشیند	گیر و سر گنج بادشاه	سازد جهان جهان پناهی
پس رام بکام و الذخیش	پای همت نماده در پیش	سینا شده از ره رفاقت	همره که نه بد به بحر طاقت
لچمن که مطیع حکم او بود	در شهر نماده و راه فرسود	از رفتن رام در اجود سیاه	هنگام سخت گشته بر پا
بنمود قضا بصد خرابی	برز لیستن پدر شتابی	آه از فلک بلند بر خاست	شور از دل در دند بر خاست
بر خاسته شعله از دل و جان	هر دل شده لفته و پریشان	دودی ز فغان بر آسمان رفت	فریاد نموده تن که جان رفت
هر دو که رفت شعله از فوت	هر شعله گشت آسمان خست	بر سلطنت این پناهی آمد	صد ضعف به بادشاهی آمد
هر شخص به آه و ناله زارید	هر کس از چشم شک یارید	مادر شده زین فراق بنیاب	چون باهی که دو افتد از آب
دریای الم بچوشش آمد	ابر ستم از خروش آمد	اجزای زمین به خویش لرزید	از دیده چرخ خون نزارید
چون بزی به سوخت آسمان	از فرق نکلده فرق ان را	آواز امان امان ز هر سو	پیدا شده بس ز برزن و کو
هر کس بود از رام گریان	هر سینه بسوزد از جگر بریان	میگفت که الوداع رام است	ای رام به تو ز ما سلام است
این واقعه گشت ناگمانی	تبدیلی غم به شادمانی	در دیده تو نماید این رنج	این پنج رساندت به گنج
دانی که سفر چه چیز بود است	آری در صد ظفر کشود است	هر چند غم است در سفر	ما بعد رسد نعم به کس
هر خام براه پخت گردود	هر کس شایستگی نورزد	تا آنکه شود بکن سفر را	ببینی تا شاهد ظفر را
از گشتنت آدمیت آید	صد عقده لاحت کشاید	هر کس که نکرده سپردنیا	در صلب بدر بر ماند گویا
آئینه دل به رنگ آلود	صیقل شودش سفر بران روز	دانش ز سفر ترا فزاید	اقبال دوام بر و تاید
بس کن ای دل راه و زار	برگرفته خود چه اشکباری	اندوه و الم ز میند بکن	این حالت غم ز دل بدر کن

صبری باید ترا بر حال	از صبر فراغت ز روال	القصه سیال کن شرم ز ارم	کو بود فرخ چشم ایام
گفتند دواع خانه خویش	شکایت آسمان		رقنند بدون بخله ریش
بے مهر سپهر هست ناست	آید ترا کس نداشت	عهد تو نه قابل فرار است	یک وعده تو نه پاکدار است
با کس تو گمی و فاکردی	درد دل داد و انکردی	جور است همیشه شنبوده تو	زهر تلخ است میوه تو
قننه پروازی است کارت	نیرنگی نمود در کارت	از لبس نمی تو دشمن جان	تا پنجه دماغ و بست پیمان
بیگانه کنی و گمسه یگانه	گاهی عاقل گمسه دیوانه	از فعل خودت نه شرم آید	جور است که از تو می فریاد
تو عزت کس نمی شناسی	داری همه طرز ناپاسی	بی حلم و مروت و حیائے	آن کسیت که دوست نشانی
بغض و حسد است پیشه تو	جو اید است پیشه تو	آباد کنی و گاه ویران	دیوانه کنی گمسه پریشان
هم سینه پر ز کینه داری	صد کینه درون سینه داری	گاهی نمکین می نمائی	گمسه بی نمکی ز خود ستائی
گاهی بخت می نشانی	گاهے برخاک می نشانی	گاهی دشمن شوی گوی دوست	گاهی از دوست میکنی پوت
کج بازی تو بخلق مشهور	از راستی بس فتنه دوار	خاطر آزار و هم شتم کار	نام است ترا شری و در کار
پرداخت کسی ز تو حال است	پرداختت ز احتمال است	برداشتم اعتماد بالکل	این ست در اعتقاد بالکل
اسوار کنی و گمسه پیاده	گمسه یکس و گاه شاهزاده	ترست شده است غیر ممکن	گرگ دیرینه تو پرفرن
گمسه شاه کنی چو مهربان	گاهی محکوم در بیابان	گاهی ظالم بگناه مظلوم	گاهی در شام و گاه در صبح
گاهی رسوا کنی ز شرفیار	سرکار نمائی گاه بیکار	گاهی معلوم می نمائی	گاهے مخدوم می نمائی
آزاد نه پای بندے	سازی بهشغل خود پیری	گردون که همیشه درون پرست	از دستم کسی ترست است
باسفله دهر چو شمت و جاه	گرد و بهر شریف چون نه بدخواه	جان کاچی عامه دانند گاری	این جور است و دستکاری

بار آیم که بود خود خرداوند	۸	بگرچه ملوک کردی کچند	ای چند چه زو امید داری	هر کس که به شاه داد خواری
بگذر که هول شد حکایت	۸	رسیدن شهری را چندی رنج پیکر کوٹ و قیام آنجا	بسی کن بس کن از شجاعت	
از شهر جوهری بر شد	×	رخصت از مادر و پدر شد	برداشت قدم به سوی جاو	بگذاشت رفته و شده پیاده
تبدیل نمود صورت خود	۸	دانست بی ضرورت خود	بر خاک زمین نمود بستر	از عرش به فرش شد برابر
گفته بود به لطمین از غنایت	۸	صد گونه برادرانه شفقت	کردی به جنگ گمارشکین	گماید او حکایت نخستین
رفتند غرض کن از گنگا	۸	گنگا همه چشمه صفا	آتش شود غبار عصیان	پاکیزه کنید وجود عرفان
بخشد چو نجات جاودانی	۸	آن کیست که همیشگی بخوانی	آب است که او حیات بخشد	آب است که او نجات بخشد
ماه و خورشید هم درین آب	۸	دارند همیشه جلوه و تاب	هر روز به آب می دریند	غسل است که یکدیگر نمایند
از عظمت او در گره گویم	۸	زبان است زیاده هر چه گویم	تا حال هنوز هر ولایت	آیند پی حصول جنت
گر جان بد کسی درین آب	۸	آمرزش او نخواهد اسباب	دیگر همه از زمین برآمد	این چشمه ز آب کوثر آمد
وصفش که زبان زد عوام است	۸	غسلش پی ذات خیر عاقل است	دانسته در آمدن زن پاک	در آب برای غسل چالاک
یکپند به جسم شست نشود	۸	فارغ شده داد از زوداد	پس بر گشتی سوار گشتند	زان آب چو باد برگدشتند
هر کس که بدید گشت حیران	×	هر کس که شنید شد ناخوان	چندی در دشت گام فرسود	تا قلعه چتر کوٹ به نمود
گلگشت گمان رسید آنجا	×	به شگفت و شش چو دیوانجا	منه اکنی گرد او روان دید	هر شی که بدنه بدش بیان دید
آتش چو گز بس مصفا	×	موجش لکن جبین زیبا	این کوه ز بک دلپذیر است	بر روی زمین بی نظیر است
هرمت روان است چشمه آب	۸	هر چشمه پر آب همچو متاب	در هر تن نخل آبشار است	بس آب روان چو جو بار است
هر چشمه که هست ست پر آب	×	هر سبز که هست ست شاداب	باغی است ز صنعت آبی	گذارد ز قدرت خدا کئی

مرغان چمن در دوزخ ازان	۸ یا قوت یمن در دوزخ ازان	موجود هزار پاد ازان کوه	زاهد و کشت ازان بانو
از بسکه قضای خوش بود	۸ فرحت افزا و دل کشا بود	چون آب حیات بودا کش	۸ خوش باد بهار هم کلا کش
تا بر سر کمره رسا سود	۸ سلطان جهان پند فرمود	یکچند بداشتند آرام	۸ چمن شری جانکی شیر ارام
گاسپه به خود استعاره کردی	۸ گه صنعت حق نظاره کردی	چون رام دران قیام در زیاده	۸ زان معبد هندوان بگردید
آمدن بخت در اجمود مهیا و تجمیز و تکفین راجب			
دستر تهر که فتاوه بود خاک	دلمان مضاربت زده چاک	چون رام ز دیده اش نشان شد	دل بود که خون شد و روان شد
غوغا به محصل فتادیکسر	۸ هیرانی فتاده خاک بر سر	این فوج به شکر گشته مشهور	۸ متاب زمانه گشت بی نور
خورشید فتاده بر زمین	۸ شد عرش به فرش هم نشینی	بر قصر محل سیاست آمد	۸ بر سلطنت این تباهی آمد
این صد و نه غم چو بر جان فت	۸ فریاد و فغان بر آسمان فت	این سانکه گشت چون یکک	۸ غوغای فتاده در لایک
از فرش زمین به عرش بالا	۸ اند و غیب ارد و دلها	ابر از غم هم بچوشت آمد	۸ چون دیگ بصد خروش آمد
افلاک درین زخم بلزید	۸ از دیده زخم خون تراوید	هم چو شب ز غم سپید شد	۸ هم روز علامت تبید شد
کشیم بر بند بهرت و ازین	۸ فی رام بخانه بدنه چمن	تا آنکه بشست من بیند	۸ حال همه بیگات دیدند
دادند نشسته و دلاسا	گفت که بهرت آید اینجا	قاصد همه روز راه پوید	۸ این واقع را بکس نگوید
جسم دستر تهر بدین اراده	در زورق روغنی نهاده	چون پیک به کاشمیر آمد	۸ در خطه بی نظیر آمد
طلبیدن مرشد از بهرت گفت	آن از ره اعتقاد شرفت	خصت شده روز و شب کرد	۸ تا آنکه به تخت گه گذر کرد
آگاه شده بمردن شاه	از فتن را گم گشته آگاه	آغاز نموده آه و زاری	۸ فریاد زده ز سقاری
از آتش غم به سوخت جان	۸ لگنت افتاد بر زبان	طوفان بارید چشم نیم	۸ تابید جاوید مجاز غم

بر باد خود دلش برآشفست	× صد گونه به سخت و سست گفت	کاسی داده خود بدست تاراج	۸ وادی بر باد تخت و هم تاج
این کار چه بود هر چه کردی	چون راه صواب در زودی	افسوس افسوس آفریدی	× وادی بر باد تنگ و ناموس
شد ملک دیار از تو بر باد	۸ شهر و بازار از تو بر باد	بد ساخته بد همه ز نام	۸ ویران شده منزل و مقام
آتش زن خاندان هستی	× ویران کن خانمان هستی	ناموس مرا به باد دادی	× درهای غم بجان کشیدی
باشد ز تو جام عشق معکوس	× وای مخوس وای مخوس	مارا سخت نیست در کار	۸ دین پیوده ز خنیت در کار
سگر کنکیم را چ منظور	۸ کو تخت کجاست تاج منظور	چون سینه ما ز غم فگار	× بال ملک دول چه کار و بار
در زهیرین فرا نشینم	۸ خواهم که روی تونه بنیم	از بس که چو برت گشته بیزار	۸ فرمود شست کای نکو کار
بر قدرت حق بکن صبور	۸ افتاد مصابت ضرور	چون واقعه زنده شد ز قیور	۸ از ما ز خود مباحش دلگیر
اول آن کن که بر تو فرض است	۸ پس جای وسیع بهر غرض است	لب بند بکن ز راه دزاری	× تا چند کنی تو لشک باری
این غصه و غم ز دل بد کن	۸ بر قدرت حق دی نظر کن	به رسمه این طریق پیش است	۸ باشد بیگانه یا که خویش است
کل ملک و خزانه هست یک لکت	۸ بیگانه و خویش ز هر لکت	این لشکر و فوج هست پیشیت	× اقبال ز اوج و پست پیشیت
هر چیز ز احشام شاهمی	۸ باشد موجود هر چه خواهی	ای زینت فرق پاکت افسر	تشریف شاهی سزا است دهر
یکچیز بماند بهر خاموش	۸ تا آنکه به مغز آیدش هوش	فرمود که یک بمان آزند	جسم و ستره در آن سپارند
عود و صندل به سوختن گاه	آنگونه که خواست بر دهم راه	چون ماه به برج آتشین شد	سعر ج به جنت برین شد
از اسپ و شتر لباس زیور	بخشید که کس شمارش گور	صد صفر دهر یک رقم زور	یک سال بپادشاه کم زور
چون منزل رسم راه نو دید	خود غسل نمود و پاک گردید	بر فرش عزالت سبکچند	تا آنکه با طایف بر کند
یک درو که بود سعد و جن	فایز شدن بهر و چیز کوٹ و واپسی اجود هیا		

ارکان خدیو جمع گشتند	پروانه روی شمع گشتند	در خدمت بهرت عرض کن این	از رنگ که خالی است به شین
شاهت بود واده سلطنت را	برگیر دایمی معدلت را	شهراده که داشت نفرت آذخت	النگار نمود آن سپک لخت
فرمود که من غلام را مسم	او خسر و باست من غلامم	در خدمت رام رفته باید	تا مشکل ما از و کشاید
برخواست صد که ازین را	از گفتن این سخن دران جا	القصه بهرت برای وادید	با لشکر به شمار جانبدید
وزر را بودند هر کابش	امرا همه در تنه طنباش	رفتند و بخت کوثر رفتند	بر قلعه کوه جگر رفتند
روز و کر از خیم ام رفته	نزد شه خاص و عام رفته	بر پای مبارکش سرفراشانند	از دیده هزار گوهر افشانند
بگرفت شه زمانه در بر	دست شفقت نهاد بر سر	دیگر همه را بداد تخطیم	ختم کرده سرنیاز پر بیم
بر پای جنگ ستان دادند	صد داد عبودیت بدادند	چون مرهم سینه اش آمد	چشم به نیاز پیش آمد
گفتند ز مقدم پیش	بی تابانی مادران سراسر	بشنید خدیو هفت اقلیم	بر خاسته خود بر ستم تعلیم
اول در پای مرشد افتاد	آواز تنه دل دعاش در داد	والگاہ با دران رسیده	پا بوسی هر کی گزیده
آورد به خیمه گاه خوشش	افکند سه نیاز پیشش	از رحلت سه بش گفشت	در پند و نصایحش نهفتند
چون حالت انتقال شنید	در دیده رام آب گزید	از غم همه خون بچوش آمد	هر ناله بصدر خروش آمد
افزود و بدیل چو بقدری	بسیاخته کرد اشک باری	از هوش بروت گشت بیوش	ز انسان که شده تنش فراموش
چشم معده جانگی بزراید	خون جوشان ز چشم ببارید	بر آتش معرفت زده خاک	چون ماتمیان نشسته غمناک
این قتل کسی چه مجال است	در غم ضبط نفس مجال است	چون صبر گذشت رخ و آلام	فرمود بشکست من که ای رام
بس کن بس کن آه و زاری	زن تنگیه بفضل رب بار	این بود مشیت مقدر	بس خاطر خود مکن مکرر
این کاوش غم ز دل برون آرد	بر حکمت خوشتن نظر داور	آن ساز که کردنی است امروز	از حال زمانه عبرت آموز

بشنید و رسوم خود ادا کرد	۸	اسرار دی به بهت واکرد	برگیر سریر بادشاهی	فرما بکر جهان پناست
تا چارده سال بر نیاید	۸	این جاه و چشم از شاید	چون حکم پدر کمال فرض است	زان و در بخت تو عرض است
گر رحمت حق رخسار نماید	۸	معیا و نخیبت سباید	دل شاد بود بخت نشین	از کرده کس مبادش غمگین
با خاطر شاد حکمران باش	۸	مصرف بعدل و جهان با	عذرات نمود بهت هر چند	لیکن بشنید آن خداوند
خصت فرمود و کفش پا د		مجبور بهت بر راه افتاد	بر تخت نهاد کفش پادشاه	خود زیر زمین نمود جبارا
زان گونه به معدت اگر آید		کش خلق بصد زبان بگوید	شاه باش دلاکت صفتی	در بکره زنوک خامه سفتی
حال تا بعد سه ماه کان	۸	رسیدن شتری را میچند در پنج بطنی و جنگ		هر عقده که باقی است و کان
زان روز که رام فایز گشت		کهر دو کهن		دو سال پخته که بگذشت
وقتی که سعید بود آنروز		شد عزم سفر شاه اندوز	گل گشت کنان پیش نیت	بر باد وطن ز خویش میفت
گه گوی نمود و گه مقامی	۸	کیجای مانند صبح و شامی	تا آنکه گذار او بصحرای	گردید و بدید استخوان ها
نامد بدماغ بوی مردم		از چشم ندید روی مردم	از فرقه زاهدان که همراه	بودند سوال کرد آن شاه
این بوم چرا شد است ویران	۸	آن کیست که خورده لحافان	بینیم که مردمان همان اند	انبار انبار استخوان اند
هرگز به شکار گشت ای شاه		ایرجالت عابدان است آه	زها که جنگ می نمودند	بر منزل دین قدم کشودند
دیوان چقا پرست یک یک		خوردند و ز داشتند مردک	این داشتند آباد بود و بود	هر سو بزم بود مشهور
صحرای است که پیر مردمان بود	۸	هر شخص که بود و خوش نمود	با خاطر خوشش گذار میزد	از معرفت استخاره میکرد
هر شخص که بود و در شاد	۲۰	هر قطعه که بود و آباد	از قلع و قمع دیوار میشد	جبران و پیران را بیند
لحش بخورندان ستمگار	۸	ترسند ز کس شادی خوار	این قصه چه گفت نام جی را	دل بر آشت رام جی را

از جوشش ریج زهر خندید	از غصه ز چشم خون چکانید	تشویش بدل نمود نجات	مغلوب غصب شد او نجات
گفتا که اگر منم جهان شاه	وز معدلت خدایم آگاه	ماند بزین نه دیو زاد	بدای عالمی و بدینا دوس
این گفته به پیشتر روان شد	در پنج طبعی مقام آن شد	آن خیل زهاد معرفت کیش	کش بود به راه خیر اندیش
از عزم دلش شکرگاه	دادند هر اسلحه بآن ماه	رفتند و ز دل دعا شادند	صد باب کرامتش کشادند
چون عرصه چناباه بگذشت	در خاطر بادشاه بگذشت	کو سطح زمین ز دیو زادان	خالی کند از دستم نهادان
پس سوپ کما که دیونی بود	آمد بر ارم دروی بنمود	خود را بلباس دیو آراست	زان شخص حیا جماعت خواست
از گفته ارم لچمنش دید	بس بنی و گوش و ترشید	چون صورتش آید و گردند	فریاد زنان بنزد و کمرش
آورد برادران خود را	تا تکیه کنند سر و قد را	بد لشکر چار و ده هزارش	فرمود بقتل شهر یارش
بهرج شد از زمین غباری	شگفت به لچمن این یک بار	بر کوه بهر توج جانگی را	تا دور کنیم قضیه تنها
چون رفته جنگ تا به لچمن	آمدن راون در پنج طبعی و بردن جانگی را		جنگید و بکشت تو دشمن

رسیدن ارم در منب پور و ملاقات کردن از سرگریو و هم عنوان

آن دختر دیو آخر کار	بنمود ز بدشگونی آثار	در مجلس آون آمد از دور	بگریست که ای انجی مغرور
دانی که بفرق خصمت آمد	شهنزاده شاه دستش آمد	دارد صنی که رو بر دلش	صد حور و پری غلام پیش
تا قصه او شنید راون	از عصبه به غوغا پدید راون	همراه گرفت اهرن را	کو شکل غزاله ساخت تن را
متلینش ستا چو دید آهو	در خاطر خود گزید آهو	از ارم به عجز گفت سینا	کار دهمه پوستین او را
چون ارم بکشتار رفته	لچمن پس انتظار رفته	راون چو کی کند در کین بود	از منتنات وقت آسود
برکنده لباس شهر یاری	خاکستری شد ز مکر تار	در قربت جانگی دعا کرد	بگرفت و بر درفش خاکرد

این حال را گشت زلمه	× انگاه که باز گشت از بر	از آمدن لکن بر گشت	در دول خوشین همه گفت
کای جهان برادرین چکر	بسی را بکس سپردی	و انیم نیست او بیسکن	بروش ز فرب و مکر را و ن
تدبیر خردم هرگز این بود	تقدیر و لیکن این چنین بود	فریاد و فغان و آه کردند	نالان همه رو بر آه کردند
کرده بسی تلاش سیتا	گردید سرخ او نه پیدا	تا آنکه رسیده بر سر آب	لبیز چون راه تالاب
بد با لکن از گرم زمانی	با معرفت خودش بیانی	ز باد بگردا و نشسته	چون ماه باده حلقه بسته
هر جا طریق هم فرو گفت	شد عارف حق هر آنکه گفت	چون خواست که سفر فرزند	ز انجاسوی کوه که میگ آمد
سگر یو کمین باور بال	میداشت بران قیام بجا	از دور بدید این دو کس را	از زید و کشید صد نفس را
فرمود ز عجز با نهومان	در یافت مکن که کیستند آن	گریال لعل من فرستاد	بگریز زلم ازین مقام چون باد
آن نور نگاه باد آمد	شد چار نگاه و شا د آمد	پرسید که کیستید این جا	از بهر چه می رسید این جا
از روی شما که تابداست	یک شوکت شاهی آشکار است	نی غلطم چه شان شاهی است	این نور تجلی آتشی است
خندید از آن جهان خندان	گفتا به اوده شده نموند	دست نه نامی خدیو گه زبان	داد است مرا سر بیابان
زن بود به شکل حور همراه	چون سایه بود به نور همراه	در پنج بجی قیام کردم	تا چند در آن مقام کردم
انجام ز قوم آتشی ها	دزدید کسی ندانم او را	ماناکه به عابدان نمای	تو نیز بگو که از کجای
چون چشم یقین او کشاده	هنومنت پایی سز نماده	گفت اشی و جهان شنو حال	سگر یو بادی است از بال
از بهیت اوست دل شمره	بر کوه زید منتال مرده	فرمائی اگر برو عیایت	آر و بسی سرخ دولت
این گفته بدوش خویش برد	چون باد قدم به پیش برد	سگر یو چو دید آمد از دل	پا بوسی رام کرده حاصل
از دخت جنگ که بود زیور	تر صبح گرفت از جواهر	آواز ره عجز پیش کش خست	کان بهوم ست از جرخ انداخت

پرسیده تمام حال سگریو	کیفیت جان و مال سگریو	یک تیر گرفته شد روانه	کرده دل بال را نشاند
بخشید به سگریو بسند	بنمود دل عهدش انگد	سگریو چو یافت کامرانی	طلبید جاعتی کوهانی
از بهر تلاش نور عصمت	یعنی سیتا فروغ عفت	در سد طرف از جهان آباد	سیمون هزار بار فرستاد
رفتن هنومان در لنکا به خبر گیری جانکی و شکر کشی شرمی رام چند بر بلک راون			
چون نوبت سمت چهارم آمد	هر گرد به چشم او کم آمد	زان رو که به ساحل جنوبی	بود است قیام قوم ناری
طلبید که جاموت آید	انگد هنومت سفر نماید	چون بهر سفرش ز نظایار	طلبید به پیش خود جهان دار
هنومان چو سر بپاناده	انگشتش ز لطف داده	گفتا تویی از هند زبردست	دیوی که رسد نانش میست
وقتیکه جنگ ستا به بین	گوازش ای بدل خیزی	تا حال که نارسیده ام من	بس بخش و غم کشیده ام من
در خاطر خود تسلیم دار	یا بدر اوان سزای کردار	پوشان ز کسی که از جودید	با من برسان هر آنچه گوید
باشید در روانه گشته انبوه	گاهی لب آب و گاه سر کوه	بر ساحل بحر چون رسیدند	از بهر عبور وقت دیدند
تا آنکه به جست خود هنومت	گفتند ملایکان حدیث	در بد و شب آمد او به لنکا	بس جست نیافت را و سیتا
بگریست که چون کنم چون	گویم ز که حال زار و محزون	در کانه داشت هوش ازین	تا آنکه رسید بر بهیکس
حال سیتا از دشمنیده	در باغ اشوک بن رسیده	نظاره نمود از حجاب	در زیر درخت آفتابی
انگشتش که شده بدو سخت	تفویض به نخل فند انداخت	زان بعد به بحر پیش سیتا	بر گفت تمام ماجرا را
پیغام چو یک بیک او کرد	از گر سنگی به باغ جا کرد	هر شمره آن به خورد و اشجا	بر کنده گفند دهنه غار
آنانکه محافظت نمودند	جان بیره عدم بر بودند	بعد از بسیار کارزاری	پور راون گرفت باری
در بر زم شمس گرفته بردش	با جمیع سرکشانش پسرش	صد شوره شد به کشتن او	زان جمله یکی نبود نیکو

از روزه و قیام که شد فراوان	دستم سوختش فرار شد زان	آتش که زدند در دم او	بر جست و بام رفتند کیسو
آن شعله که زرنگار بود	خاک سیدش بدم نموده	هر حال بگفت جانگی را	کاش زده ام بشیر زنگار
ای آنکه به عصمت از پیش	فرما که روم به مقصد خویش	چیزی که مناسبتش بلانی	بر ساز غنائیم نشانی
آن ماه چو سیس پیول داد	مهنومان به عزم دل نهاده	چالاک ز بسکه بود میمون	چون باد گذشت از و حیران
گشته حاضر به خدمت رام	از دخت جنگ رساند پیغام	تا یافته رام از و نشانی	خورشیده چنانکه دانی
طلبد و به سگریو فرمود	تا سازد انگلی کند زود	ما خود برویم سوی لنگار	لشکر به کشیم سوی لنگار
تا راج کنیم تخت ویرا	بینیم همه نجم بخت ویرا	شاهی به یکی دگر چسبایم	مغز را و ن ز سر برآیم
از رام چو گشت حکم صادر	شد لشکر پیشمار طیار	بر ساحل بخور رسیدند	از بهر عبور راه دیدند
مهنونت چونک سوخته رفت	جسر بستن دریا و جنگ را و ن بارام خیز		
نمند و دری آن زن ناکو کار	گفت از را و ن که ای هماندار	دیدم که چه کرد قاصد رام	سینه بده و گذار سیام
ورنه برسد بمن تبا	نی خسروی ماندت نه شاه	آشفته ازین کلام بر ست	بزمی ز مشیر طیار است
بر زعم صلح ز بهر نادود	هر کس تا نیاید و مهین کرد	تا آنکه برادرش بهیمن	گفت از ره عجز پیش را و ن
شاه سخن خوشامد است این	کاری نه براید از ره کین	بگذار از خود جنگ ستارا	بفرست برام به تقارار
آشفته و لکزدش کنادان	نامردان مرادین سنا	نامردیت ارباب شسته	رو در بر رام دست بسته
از غصه بصد لال بر ست	آمد بر شاه از ره راست	چون دید خدیو بهر دو عالم	آفتاده به پای خویش از غم
دست کرش بر نهاده	هم شمرده خسرویش داده	فرمود که سنگ کوه آزند	بر کاب پی عبور دارند
لشکر مصروف شد درین کار	از سنگ نمود بی حد انبار	هر سنگ زمین نام نامی	چسبیده به پیکر گرانمای

چون رام بید مسر بلیار	خوشوقت شده شه جهاندار	آن تیر تیر هندیان از آن است	مشهور که در زمان آن است
از معبر خفته برگزشتند	تا آندری آب جمع گشتند	لشکر آسوده از لگان شد	انگلیسبارانی روان شد
هر چند ز گرم و ز نموده	صد در به نصایحش کشوده	لیکن لشکر هیچ نشنید	انگام سفید بار گردید
شه حکم بداد لشکران را	گیرند و زنده دشمنان را	زین سوکه تا شوق برخت	راون صف جنگ را بیا را
آن گود مصاف شد که انسا	نادیده کسی نبرد زین سان	اول که دم نهاد و جنگ	راون پیری است بکشت و جنگ
کازا همه اندر حینت دانند	از همت او فسانه خوانند	چون رفتند ز زم دل شکسته	از بهر پرستشی نشسته
گفت کرن بی خبر دآمد	یک جان و هزار درد آمد	خود رام چو کرد تیر بار	جان داد بفرط بقاری
آنگاه ز گفتن بهیکن	رفته مرغبار کوه چمن	وخواست ز میگانه نادار	او را بمصاف خویش آورد
یکچند به تیغ و سیم بودند	هر حرب که بود آرمودند	آخر کدش ز دچنان تیر	کش جانش ز جسم کرده نگیر
مستور و ری بسکد بخش ماند	راون همه شب با تنش ماند	چون روز و گریخ خوشید	برداشت علم نیم بود امید
راون بمصاف رام آمد	در جستن انتقام آمد	کرده به مصاف تیر گداخته	از تیر و گمان و نیزه باری
تا لشکر را جهان جنبه شد	خورشید به چشم او سپید شد	صد در به فلک بر شری رام	از شوی بخت ماند ناکام
هنگامه نمود روز سه چاکر	شد غصه به شاه آخر کار	آفتاد به فکر فتح مندی	سی تیر چنان زدش بجزی
کافاده جدا جدا را راون	باز و از شاه سرز گردون	تیری که گشت من عطا کرد	آز اسوی ناف او با کرد
از ضربت آن فداه راون	چون سنگ که افتد از فلان	از خون همه ارض لاگ روشن شد	یک شعله ز جسم او روشن شد
آمد بدین شه ملک را	اورنگ فروز قه فلک را	سلطان چو ختم این و غاکر	اند آمد و خدمت التی کرد
فسر مود که بار و آب کوثر	بر قالب کشتیگان لشکر	چون آب حیات اند بارید	هر مرده که بود زنده گردید

زان بعد خدیو داد گستر	طلبید دلاوران لشکر	گفتا که لکن ز احتشامی	در شهر فرایدا احترامی
گوید یمن اولین باش	آنرا که بهیمن است باش	فرقش بر فرزندان رساند	بر سبند خسوی نشانند
تان نیز به هم ترش ستایند	وقت است که فیض وقت نیاید	فرمان چو رسید پیش چهرین	افسر بنشید با بهیمن
مند و دری هم با و دعا کرد	تا بر سخت لنگ جا کرد	واپس شده آمدند آنگاه	بر کوه که بود مخیم شاه
اشاد چنان شد از نهونان	کو جا نمی آرد از گلستان	آورد و به چشم دیدش	در نا فکند و پس گزیدش
زانش چو سلامت آید آگاه	الهام شد از فلک که ای شاه	شهرزادی که عصمتش دلایل است	و عفت خویش بل عدیل است
روی نیست که جویم ندارد	دانی که قصور هم ندارد	خوشنود شد از پری شمایل	در پهلوی خود نشاند چون دل
سوار سپاه هم بدیدند	ماحصل چشم ما گردیدند	آن شاه چو فتح کرد لنگا	فارغ شده از نبرد لنگا
فرمود که سواران لشکر	در جنگ مرادش نیدارد	گردند به سوی خانه خویش	داشت در مرا لیکه خویش
از مال و منال هر چه بخشیم	آتش بود آن اگر چه بخشیم	زان میزدیم این را بدین خیل	کا ورده مرا بدین این سیل
آفت ز سدا زین بیک تن	کاه او طلب کنید از من	التقصه بماند سروری چند	خصمت در گران گرفته رفتند
طلبید برای خود سواری	کاید به اوده ز کامکاری	آورد بهیمن آن بان	میرفت که راه آسمانی
در ره بزم داشت ملاقات	کردند ز یکدگر مناجات	فسرود که پور باد و پوید	از آمدنم به بجهت گوید
آز چاره سال مانده کرد	تخت نشینی شهری را میچند در اوج و سپاس		
از خنده مقدم شهری رام	هنوت چو بهرت داد پیغام	صد گونه نمود ز رشانه	خوشوقت شد از پنجه لنگه دانی
آراسته کرد هر مکان را	طلبید سپاه بیکران را	خوشدل شده پیش ازین ساخت	تعظیم به شمشاد پیش ساخت
تا آنکه شهنشه سرفراز	بگذاشت سواری فلک تاز	بر هجرت قیل فیه آن نور	ماند تجلی سحر طور

آهسته بشهر شد تو زن	چون باد بهار سوئی گلشن	آید بر محل شایه	یک خلق نمود پیشوای
هر کس که بدید روی تابان	گشت از دل جان طبع فرا	القصه فردا از فیصل	از چرخ به ارض مهر تمایل
خوشنودی خواهر آن نموده	پایوسعی مادران نموده	شایان که به همه شهنشاه	بودند بدیل مس چون ماه
یک یک بفرودگاه قند	آسودگی از سفر گزینند	روز و گرش که انجمن شد	آن شاه ز بهر ت و نرین شد
کای جان پدر بگو چه خواهی	بخشم به تو تاج و تخت شایه	بر تخت نشین براجت دل	بر از همه تو حاجت دل
چون بهر بدید مس پانی	زین گونه نمود خوش بیانی	کای شاه تاست تخت زکاک	مار از بند گان بشمار
در خدمت خویش داروایم	مانم خدمت گذار وایم	بشنید و صلائی عام و داد	بر تاج و تاج پیام در داد
بس جلسه نمود خردان	شاد و خوشنود شد زمانه	بر تخت نشسته حکران شد	این شروه بدید داستان شد
تاج شاهی گذاشت بر سر	رخت و بیا کشید در بر	فرمان هر سو نمود جاری	مشتغول شده به حمد باری
این شهره بگوش آرزو رفت	دین شروه بدید سو بسو رفت	آباد نمود همه ولایت	میداشت به هر یک رعایت
چون شهر شد نیکو آباد	هر فرد بشهر بگشت دل شاد	حکم شهر بر آرم گشت جایا	رفت از دل ملک بقراری
کس از کس نمادیمی	خوش میگذازند هزیمی	آن بود و سخا نموده کیر	فقر از جهان شده تو نگمر
آن حدل نمود کز زبان	ناید بجز آفسین بیانی	ای دل تو هم که به خانه خویش	به نویس و گزینان خویش
اخراج شهری جانکی از او ده و ماندن در صومعه بالمیک			
چندی چو برین نوال گزشت	بسیار ز ماه و سال گزشت	از هر ده و شهر دور و نزدیک	شده گفتند چرخ بران به تحریک
کز حال غریب و هم تو نگمر	آگاه ناید شش سراسر	تا کس نه کشد ز کس جفا	این بود همیشه به دعای
ایمان سے بالکل تصنیف منشی پریشری سہاسے صاحب تخلص سسرور کی ہے کچھ اختلاط نہیں۔			

صد با جاسوس بر این کار	بودند لازم جهان دار	خود نیز شب سپهر تحقیق	میگشت چو شنبه تصدیق
پرسید شیخ مخبران حال	گفتند که ای سپهر اقبال	هر فرسده که هست از عیایا	خوش میگذرانند عمر خود را
سازند عاقل دولت تو	مخواند بشکر نعمت تو	یک گفت چو من بشهر فتم	اندازه کار بر برگزتم
گاد میگفت از زن خویش	دارم نه ترا پس کن خویش	بی حکم من ای سیاه کوب	بابا در خود گذاشته شب
بر شیر که روزه تو نه بنیم	پس رام نمیکم که خوش نشنیم	سیتا که بغیر رانده چندی	شاه است که ساختنش نیک
چون رام نموده این جگر خوش	غیرت زده در دل و جگر خوش	دانی که مال کار چون بود	از حکمت خویش رهنمون بود
میخواست که عمر والد خویش	اگر مرد به چو امانان پیش	چون ترکیه برای خود ستاند	صد سال در گنج خانی ماند
گویند سور خان هنر سے	از دور رسیدم به از جندی	کش مدت عمر آدمی زاد	بد عشرت زار سال تعداد
در عمر پدر وصال سیتا	معیوب شمرده ماند یکتا	زان دوست که ای با گنج	بر عشرت خود مصیبت ریخت
سعیاب صفت بگشت بیتاب	ترسید چو سنگ گزیده از آب	آدم به شب به خواب اورا	مانده ز بس اضطراب اورا
کیفیت شب که بود بگذشت	در فکر و تاملش سحر گشت	غم دیده ز خواب که برآمد	رنجیده ز غم که برآمد
غیرت به جرم منم ساخت	افسرده مزاج و مرده دل خست	پرسیده برادرانش احوال	کای شاه باین جلال اقبال
در خاطر پاک پنج یابیم	فرما که بدفعش شتابیم	گفت ای همه روز باروی کن	این چرخ مرشد است دشمن
ز آوردن جانکی سر عام	طعنه زده میکنند بدنام	این را بسزند و بریا بان	ورنه خواهند گذشت از جان
احوال شبیه گفت بالکل	از سوزش سینه گفت بالکل	بشنید حکایت پریشان	یک لرزه افتاد بر تن شان
خاموش شدند همچو تصویر	چنان که چو خواست است تقدیر	نه تاب عدول حکم بوده	نه وجه قبول حکم بوده
مجبور برت از این میان گفت	کای شاه چرا دولت بر داشت	رنجیده مکن جنگ ستارا	بر هم زن این جهان خدا را

سینا است که شل خود ندارد	سینا است که میل بد ندارد	پیرایه عفت است و خلق	سرمایه محبت است و خلق
یک سفاک گفت استرا	زان رنج شدن بد است را	بیدار کن بد و خوش باش	دایم به هم مراد خوش باش
سینا این وقت بار و آست	از رخ سفر و راجه کار است	آن هم خیال ترک حدیف	دانسته بگو نواز کم و کسوف
چون عرض بهر نکو تاثیر	بر خاست از آن مقام بگیر	چمن در خدش ستاده	جمعیت دل بیا داده
نیخواست که جان بریدارتن	شود نه زیگات شیدون	زان گفت چنین خد کوشو	کای جان پدر مشو کدر
بر گیر ز حالتم که چون است	قطره اشک تر خون است	دارم دل خود که پر غبار است	این سینه که هست و اعدا است
یک جان و هزار بخش و در	اشکم من است و چیره او در	این غمچه دل که ناشگفت است	صد خار الم دل نهفت است
میخواست جنت که در دست	سازد زان زاهدان گشت	زان حلیه بر بدشت بپار	تا آنکه به خوانش و گبارم
زار شاد خدیو گشت نه ناچار	رفته به محل سپاه سالار	از حلیه غسل آب گنگا	کرده طیار جاکلی را
بر ساهل آب چون رسیدند	فریاد ز ماهیان شنیدند	سینا از غسل شد طراک	لیکن لکس از الم حکر چاک
از دیدن زاهدان به سانه	کردن سوگی آب شدند روانه	از کشتی فرو گشت نه لچمن	در تیره نشانان من تن
یکدیگر بدشت راه رفتند	انجام قیام برگرفتند	از چشم لکس دانه شدند خون	شاد دیده زار او چو چمن
ظاهر شده از رخسار لاله	بر لبه زبان ز قیل و قاع	از چهره او پدید شد غم	غماز شده سرشک پر غم
این حالت او چو جاکلی دید	کیفیت حال زار پرسید	کای علت جگر کجا خیال است	بر چهره تو چرا لال است
تشویش چراست بر دل تو	این رنج چراست حاصل تو	از بهر چه آه سهر داری	از بهر چه دل بد و داری
بر گوی که حال تو چرا شد	زین گونه خیال تو چرا شد	من طاعت این الم دارم	فرمای در به جان سپارم
از بس چو سیاه نمود اصرار	اسرار که بود کرد اظهار	از گفته رام چند در گفت	سینا چو فراق شاه بدشت

گر دید چشمش آب جاری	افزود بینه بقیارس	صد پاره ازین غمش جگر شد	یکبار بجای تیر و گشت
بیتاب سرده مثال سیاه	سیاه نمط قناده بیتاب	هم صورت یاس گشته یکس	بر فاسته از فغانش محشر
بگرست مثال ابر باران	موکنده برنگ سوگواران	راے رفتن نه پای ماندن	کاش شده بسکه خون فشان
بس طاقوت دل جواب داده	لبی اش شده بر زمین قناده	چون باز به هوش خویش آمد	از آرام بشکوه پیش آمد
کاهی شاه مگر چه عهدستی	پیوند وفاے سن شکستی	افسوس که داده ملام	خوش گفت کسی چسب عالم
بگذشت هم مراد خوارے	کو بود طریق دوستداری	گفتی بگذارت ببردن	کو بود ره وفا سپردن
در عقل تو نقص گر چنین بود	در رنگ چنانکه شستیم زود	نازی همه شاد و شاد بر عدل	عدل است که خاک باد بر عدل
میکرد بخت گناه شکایت	گاهی به فلک درین حکایت	کاهی بخت چه کرده تو بمان	وی چرخ چه گویم تیران
آب رویم بیاد داده	در زنده نگ من قنادی	هم عصمت ما بجا ک کردی	دامان حیات تو چاک کردی
لب بسته و لب قناده خاموش	از جوشش رنج نماندش هوش	چون پیش خودش گذاشت جسمین	ننگین شده باز آمد از بن
سیتا چو کشاد چشم پر غم	در دیده نیامدش لکهن غم	آن ناله بلند کرده از درد	کو ز ره بعرض و کرسی آورد
استاد جنگ گذشت زان	یعنی شری با میک خوش رخ	پرسید که دخت از کجائے	زیگانه فغان چرنامائے
دخت جنگم گفت سیتا	از آرام کشیده ام جفا	بشنید و ز چشم اشک بارید	همراه گرفت دره نور دید
گفت اسی مه پاره صبر باد	تا عقد مشکلت کشاید	فرزند شوند و نام گیرند	از آرام صد امانت مقام گیرند
اشوب غضب ز دل بکن	بر قدرت حق دی نظر کن	القصه بخانه رکیشتر	مانده به فروتنی چو دختر
چشمی که بعد نیا ز برگشت	در غمت رام باز پر گشت	بر گفت ز حالت جنگ جا	آنگونه که رام سوخت دل
کو تاه کن این حکایت ای دل	بر بند براه صبر محمل	یکمیزب از بایا بان	تا بخت رساندت به سامان

راوی این قصه در گفت	ولادت شاهزادگان لکوکش		بانوک زبان چنین گفت
سیتا که ز آرام باریداشت	صد گنج یک کنارش داشت	ایام مقرره چو بگذشت	اقبال ابد بگرداگشت
زایید پسرش به آرام	بارنگ یلیخ نازک اندام	از نقد و زراجه بود بگین	خیرات نمود بر مساکین
بر منج چو ز عیش غازه آمد	زاهد بنوید تازه آمد	از راه گرم شنش دانا	لونا م نهادن پسر را
صد آید بید خوانده در دم	میگشت نشان بر هر دم	عیش آمد و آن لال بگذشت	تا عرصه نیم سال بگذشت
هر روز که بر غسل سیتا	میرفت بسوی آب گنگا	نور نظرش بمبدی بود	روز سه همراه خویش بر بود
زاهد به مکان رسیده آگاه	در حد نیافت پور ذیجاء	نادیده کسی ز پاسبانش	تا یافت هیچ یک انشانش
دانست که شیر برده اول	یا اگر بچون سپرده اورا	بگریست بدرد و التی کرد	از خالق خویش دعا کرد
فریاد زده کای جهانیان	در خلق مرا غفل گردان	چون دختر شاه آید از گنگ	بی نعت بجز زنده بمرنگ
اسی آنکه مراد تو صد امید	بسیار امید و بی حد امید	کاهی که نهاده ام برین عهد	چون لوکنس و راد بر عهد
فایده چو فقیه اندو عا شد	مقبول جناب که بر باشد	از آب چو بازگشت سیتا	یک پور در گردید آبخا
چیران بکمال غورنگار است	پرسید زبانی که این کیت	فرزند من است در بر من	این گل به شکفت از گلشن
از خوشدلی آن ریاضت اندیش	برگفت چنان که گفته ام پیش	کاهی دخت جنگ بباکت با	فرزند و گدازات در داد
گش نام بود و رایه عالم	مانند نوش بار خورم	سیتا به شکفت زان گل	در بر گرفت همچو مادر
انسانه طرز حال دیرین		حال تعلیم شاهزادگان	
یعنی شهنزادگان سیتا		نور نظرش به اجداد همیا	چون پای زده بسال نیم
از لطف و کرم که کس سال		تعلیم نمود تا شش سال	چون منطق و صرف و نحو خواند
تا بدید خورش مثل انجم		از میدگر به نطق افشاند	

در طب شده آن حکیم دانا	از علم نجوم چرخ پیمیا	دانسته قواعد شریعت	فهمیده طریقت و حقیقت
تا سال دوازده به خواند	در خدمت پیر ادیب ماند	از لعل و گهر پیش استاد	آنگونه جنگ ستارستان
کوزیر حساب و زنیاید	در متن کتاب و زنیاید	زان پس شری بالیک دانا	تعلیم نمود کیس را
تیر اندازی و شش سوار	هم طر شمش و شهر یاری	از بید فسون صابران	تعلیم نمود آن خداوان
آن نسخه که خود نمود تصنیف	باز بر قلوب نقش تالیف	آموخت به هر دو شاگرد	زانسان که نباشدش زیار
القصد شدند شهره افاق	مشهور جهان بر حسن اخلاق	که هر کس که بدید روی شان را	ناورد بدیده گلستان را
در قوت تن شدند ضعیف	در جود و سخا ادیب حاتم	چون در برودشت ره نورد	صدیق و یلگ صد کرد
چون در وصف عالمان نشست	لب های سخنوران به بست	شمشیر چو از میان کشید	بس ترک فلک فغان کشید
هنگام سخن ز نکته دانی	می شد ز دهن گهر فشان	هر جا که سندی می راند	هر صبر به عقب چو گرد می ماند
خوش میگذازند هر دو			
طیاری جگه کنی دین شری میچند رو گذار شستن اسب را			
ای غامه چه می کنی بهسان	از حال او ده گویند	کز رفتن جانگی چه گردید	آن شاه بخود چشمل و زید
شده گوشه نشین که مجلس است	تنهایی ماند باز نه خواست	گویند که چمن از ره و شست	چون سوی او ده زنجیر گشت
آمد بر رام با صد آلام	از خون دل و جگر می آشتام	از آتش دل چود و درخت	بیشست می و روز و برخت
آن هر سه برادران ازین نج	یکپن بر ماند در شش و پنج	رام آنکه به عقل بود کامل	میداشت غم فراق در دل
که در وصف مودت نشسته	گاسه ز کلام لب بسته	می خواند گس فانه راز	که بر سر تخت بد سه فراز
گاسه به حقیقت آرمید	که از همه سوزن تر میدی	که سوی شکاگاه میرفت	که جانب بارگاه می رفت
بگذشت برین چو چرخ سار	آمد بش چنین خیال	از پادشهان که سرفرازم	باید جگ اشو مید سازم

طلبید بشت را بر خود	بگذاشت به پای او سر خود	گفتا که نموده ام گنا سه	زان زرد کشم چو آس سه
راهن که ز قوم بر بهمن بود	از بهر سیاه کشتش زود	رنجانیدم جنگ ستارا	بی وجه نموده ام جفا را
هر کرده به خود جز از بهشت	فرما که کفاره ام چه باشد	فرمود بشت کای جهان با	در ذات انوینت شمر عصفیا
هر شخص که روی تو به بیند	بر صدر نجات می نشیند	تا هم چو خیال غلام است این	گویم که به اشومید نشین
بشنید و ز بهر گفت این	ناکار صواب ساز و آغاز	اول که بهر شمع رخ آن خست	بنیاد مکان هگ انداخت
از غله و میوه خانائے	پیر کرد چنان مانند جانی	از لقمه و زرموده انبار	دیبا و حریر شد به خردار
از عنبر و مشک طلبه با بود	انبار انبار صندل وعود	صد با اسپان برق فتا	صد با فیلان کوه کردار
آن گا و شیر دار بودند	بسیار ز صدر هزار بودند	یا قوت و گهر زمر و عمل	زانسان که یافت کس بر تمل
سامان چو جمله شد فرا هم	تغیر شده محل سده هم	بقطرعه مکان به وسعت خود	از چرخ فراست رفعت خود
فرمان طلب بنام هر شاه	بفرستند نو حکمت آگاه	سگر بود به بیکیج تل و تیل	آن خرس که بود کوه تمشیل
دیگر همه را جگان ناسه	کو بود به ملک گرامی	داننده بید بر بهمن ها	هم جلد که شتران دنیا
مراض و خدا پرست اکثر	سالک ز افراط و سست اکثر	دانای جهان خوش بیان	هم باد فروش و قصه خوان
عابز مسکین را خبر داد	هر گوشه نشین را خبر داد	آگاه بنمود هر کس را	محتاج و یتیم و بیکی را
هر خویش و یگانه را طلبید	هر یک فرزانه را طلبید	فرمود که هر کس دین کار	مشغول شود به حسن کردار
چون جمع شدند سر فرزاد	در عرصه علم یک تادان	آن اسپ که بود چو کافور	دو گوش سیاه و سر سبزه نور
ز آب تیر سه که آرد آنجا	صد مرتبه غسل داد ویرا	کنید بکوه زر که این اسپ	کم دیده بود کسی چنین اسپ
زان شاه جهان کشت کز قهر	بیند اگرش بسوزد این دهر	نصرت ز کنیزگان شاه است	اقبال غلام بارگاه هست

مسلو دشت زبلن مستور	کوشایان نام مخزن نور	ورد هر نمود هیچ میگم	پیشش که ز عصمتی ندم
پیر کس که مجال جنگ دارد	در بستن اسپ جان سپارد	دور نه با طاعت آبران پیش	همراه شود به لشکر خویش
بستند غرض که لوح ز کجا	بر ناصیه کشاده رهوار	باقاعده مطلق العنان کرد	همراه سپاه بیکران کرد
لشکر به سفر چو گام زن شد	سوار سپاه شتر برین شد	خود را مبد جنگ قدم نهاده	باب کرم از کرم کشاده
خو کرده بجز و خاکساری	بگذاشت لباس شهریار	از آتشی پاک پویشینه	پوشید و شست بر زین
تا بلیق شاه ره سپر شد	بر جبهت وردان شد برین شد	بر روی زمین شمال و مغرب	در سمت جنوب روزن شب
سیگشت شمال آهوی چین	بی نعل و خنار و خانه زین	بس تاجوران که بسته آرا	جنگ بر مطیع و گشته مددا
آنانکه فضائل شری لهم	میدانستند شاد و خوش کام	همراهی فوج برگزیدند	در خدمت شتر برین رسیدند
در ملک شاهی که لشکر افتاد	او ز درگران بهسافستاد	سیم و زرد در شاهوارش	عاجز شده عارض از شمارش
شتر گرسنه به فرض بنگانه	سیک و سوی اوده روانه	ده ماه برین و طبر و بگشت	کان اسپ به هر جزیره بگشت
بس صلح و جنگ و نموده	بس راحت و رنج آزموده	میگشت بکوه و شیبین	در شرق و در گذشت بچیند
	را بجا گذار از شب چون باد	در صومعه بالیک افتاد	
بستن کس اسپ را و جنگ با شتر برین و فتح یابی و لو و کس			
کس را بنظر در آمد و دم	میگرد که مثل آهوان دم	بگرفت و به خواند تخته زر	بر بست ز نخل یکدیکه سیر
خشم آمد و عقل برده او را	غیرت رگ دل فشرده او را	گفت که چه مادر من پاک	ز نمار ندیده چشم افراک
از مهبظات نور آن شد	از بطن زمین ظهور آن شد	کوشلیا را چه افتخاری	کو را م و چه باشد اعتبار
گر هست بر آخود جو اندر	بنیم که چه میکند به ناورد	اطفال که کیشتر آن که هر	بودند به کس نموده آگاه

کای جان عزیز من چه خواج	آری پسر جهان تباست	این اسپهبدان ز پادشاهی	تنه اند بود پیش سپاهی
بگذارد و راه خود گیرد	از دیست چنان مباحث لگ	خندید کش از کلام او نشان	گفت ای که به بدی خورشان
مارا از شاه کم بدانی	از فوج و سپاه کم بدانی	جز خواندن بید از شما	کاری نشود بر روزی
بهتر بود آن که سوئی خانه	گردید ز نزد من روانه	تا آنکه ایستایم بود جان	بس بردن اسپ نیست آسان
در زور مرا عدیل کن نیست	از مردم و شیر و فیل کن نیست	با خویش درین کلام بودند	بی دغدغه شاد کام بودند
ناگاه نمود گرد راست	از دور دیدیدش سپاهی	نزدیک سمند خود رسیدند	از شجره کیده بسته دیدند
پرسید که ام بسته این را	خواهد که بخون زند زمین را	بشنید چو ساز زاده گفتار	کوهر کشادان است خیلار
فرمود کسی که بسته باشند	هر شاه را که دست تو را شد	این گفت و زغده در چنان	کش و سحر و جزم و دیگر
پس هر که تیرم نماده در پیش	در خاک نهند قالب خویش	از لشکران نیز از ترن را	برگشت چو آرم هرمن را
چون این سخن گفت و گوش	افتاد به شیرین شد از خوش	جنبید به فوج حمله آورد	ناگاه رسید بر دلاور
پرسید ز کش چه نام داری	کین شکل و شبیه را می داری	بگرفته خدنگ بر تن کردار	گفتا که توئی سپاه سالار
از نام و نشان چه حال آید	آن کار بکن که در دل آید	هر چند که در دل سپه دار	پیدا شده از محبت آثار
میخواست که آشتی نماید	از عقده دل گره کشاید	لیکن ز کلام غصه آگین	منظور غیبت آن جهان بین
برداشت برست خود کمان	کو بود شبیه آسمان	بچه او هنوز در دست	کش تیر زده کمانش شکست
زین گونه شکست تیر کمان	صد پاره نمود آسمان را	شتر گهر بدست برداش داد	صد داد که آفرین به تو باد
یک قوس دیگر بدست آورد	بر یون کز شکست آورد	زه کرده و انجمنان زوش تیر	کز دست کش او قناتد بیر
خوش چو دپاره گشته افتاد	لرزید بخود چو نخل از باد	شمشیر گرفته رو بر روشد	تا خون هزار آرد روشد

بر سر که رسید خنجر او	گردید و لخت پیکر او	از لشکر یان نشد کسی را	آن تاب که آیدش به اینجا
انجام بدست خویش این	انداخت کند را بگردن	در رتبه به نشاند و دست ایشان	برخواست افغان ز صحن تاورد
آن روز که این مصاف گشت	نویید بشکارگاه در دست	زین سو هر طغلق بر زمین	نالان گشتند سوی مسکن
نزد شهری جاکی رسیده	گفتند چنین افغان کشیده	کای دخت جنگش جوان	ناید ز کسی که کار با کرد
بسیار زد تنش ارجه مردند	انجام در اگر رفت بر دند	دانیم که دشمنان بعد کین	از خوش زمین کنیند نگین
بشنید و گریست جاکی زار	کای لخت جگر شدی گرفتار	لوفیت که تا مدد نماند	از بندگان ترا کشاید
زان رو گشت زدل دعا	تا و درسی به دعا	هم جان تو در امان باشد	محفوظ از هر زیان باشد
بودند برنج و غم که ناگاه	نویاد گفت چیست این آه	طفال هر حال گشتند	بافوج جدال گشت گفتند
بشنید و برق جنگ اراحت	چون شعله ز سوز سینه بر سخت	کش با چون شتر بر بود	از خمیم هنوز در بر بود
کز راه پدید گشت گروی	چون پیکر اجل نمود مری	از هیبت سخت باک برزد	کوز خم به سینه دو جگر زد
کای شاه رسیده افتر دار	کش را ز کند خویش بگذار	ورنه ز منت بدل چنان تیر	کز در و افغان ننی چون خنجر
شتر گمن شنید گفتگوار	هم صورت کش بدید اورا	حیران چه شعبده عیان است	یک بستم و دیگری همان است
یار کریم کیستند این	چون پی ترک نیست اندان	بوده بدش زمین خیال	گم شکل نشاط و گم طلال
لو کرد و بکه تیر باران	از فوج فگنده شد هزاران	یک را بر فرق گرد می زد	یک را بگرفت بر می زد
در لشکر شسته قیامت افتاد	از ضربت تیغ آفت افتاد	چون دار و گرفت از جلا فرو	کس را ز کسی خبر نماند بود
کش بزم زدند رسته آمد	در خدمت لو گسته آمد	یکجا چو شدند دو برابر	افتاد بفوج شور محشر
میگفت لوا از همه که آمید	رو راست که زور آید	چون نماند یک تنش به پیکار	خندید و گفت کای سپید

بیا جامه زن به پوش دره گیر	یادست گشایه تیر و شمشیر	آشفته برادر شیری رام	بس حربه نگند و مانند ناکام
لوتی چنان زوش لبه جوش	اگر ضربت آن فتاد به پوش	ده لبست تن از سپاه مانند	باقی همه جان خود و شازند
آن زنده که بود گشت مفرد	آمد با دود ز منزل دور	حالات مصاف کرده انظار	شد رآتم ز حادثه خبر دار
فرمود که تا کهن یگانه	با فوج رو و بر زم گاهی	شتر گمن که هست دلند پریم	گر زنده نه بنیش بمیرم
آنجا لوکش ز بخت خیزد	رفتند به خانه آخر یزد	سیتا چو بدید روی شان را	بوسید و گرفت و بر آن را
پرسید عرو چه دایم دارند	در اصل کجا مقام دارند	نوبت رسیده بود آن را	پرسید که ز شتر زن نشان را
گفتند بهین که یک سپاه	در زخم نموده شد تباها	چون قصه کار زار بشنید	خیرات نمود و شاد گردید
چنگ لچمن با شاهزادگان			
دشمنه شتر زن رسیده	بر بستر خرم دراز دیده	افتاد بسینه زخم کاری	قواره خون شد است جگر
وانست علاج روان نیست	زارید چنان که حدانیت	گفتا که عزیز من کجاست	از من بسخن نمی درازے
در روز کسی نظیر تو نیست	قدرت و کراست گفتا که نیست	کشتی تو ز راه را دلیس را	در روز تیر و مثل شیران
گردان ز تو زمین را بستند	شیران ز کمند تو فرستند	در دهر سبازی نموده	کو دست مقابلت کشوده
ایست شگرت اجازے	اطفال شکست دست پای	تا وقت که خون شان خیزم	تشکین نیاید از منیزم
این گفت و بر تخته سوار گردید	منته به کار زار گردید	آن هر دو سپهر کمان کشیده	دیدند که فوج در رسیده
بی دغدغه و غرور رفتند	نزدیک لکن زد و رفتند	لچمن چو بدید روی شان را	هم صورت شاهزادگان را
یکبار محبتش بدل شد	زان عهد که کرده بدخل شد	پرسید که کوک از کجا یزد	از نام و نشان بمن ناسید
تا در گدازم ز خون نشانند	از هر دو شما بخون نشانند	زین گفتن لچمن نگو خواه	لوحده و کوش نمود ققاه

گفتند که این مقام چیست	پرسیدن حال خاندیجی است	بر دشمن خویش رحم پسند	بازو بکشان زبان بر بست
گر تاب غمصات خود را نکند	بگریز و گذار فوجداره	دین گفت شنید آن جهان	پس چید به خوشن چون جزا
گفتند که هنوز خورد سالی	تا بخت و خام تر خیالید	گر عزم نبرد دل نشین است	گیر یکمان که وقت این است
پس جنگ دلاوران شد آفا	زانسان که کسی ندیدش باز	هر تیر که لو به چمن انداخت	سالار بره دو پاره اش خست
هر تیر که او بزور می زد	لوتیر و گر بغور می زد	کان هر دو بره می تواند	بس نیز چنین بیاد داند
کش بر سرش کرده داشت	دو مهر که شور محشر انداخت	چون حمله او شد می شنید	میگفت قضا که آمد دشمن
کس را بستان شکافت سین	کس را برید سر ز کین	شمشیر چو بی غلاف گشته	یک فوج کثیر صاف گشته
چمن جو غراب حال دیده	بگذاشته لو به کش رسیده	لوفرصت وقت را چو دریافته	مانند هر برتر شد بشتافت
گفتند که چو اردی بداند	از دست من ای شکسته باد	برگشت نزد آیینان بخش	دردی که نماند تاب جنگش
آفتاد بد صحن رزم میوش	پلچمن برید برکش از جوش	صد حمله یک دگر نمودند	هر فن بر سر داز نمودند
از غصه لکمن بتیران جوت	زانسان که به پهلوانش فروخت	کش هم چو تیر بر سر خاک	میگشت لکمن بر زم بیک
افتادن کش بگوش آمد	یکبارگی لو به بر سرش آمد	از گزند و خدنگ و خنج و شت	دو تانگ ز لشکر او گشت
بر صحرای تیران شستن	زه گفت فلک فرشته آهن	چمن بدو دید و تیر را زد	هم چو بد دگر نکند هیچ
یک چند بماند نیزه باز	در عرصه رزم گشت ز س	انجام ز دست لودن	بر فرق لکمن رسیده آن صحر
کز تخته بر زمین قناده لاچار	میوش شده سپاه سالار	لوشاد شده بفرکش بود	کو نیز به میوش آمده زود
پس هر دو برادران فیروز	انداخته ناوک جگر دوز	از لشکران بکشت بسیار	بس دست بریده ساخت بیک
زان فوج که آمده بدتی چند	بگریخته نزد رام رفتند	گفتند که ای شه جهاندار	افتاد لکمن بدارض و پیکار

از لشکر بیان نمانده یک مرد	کوبای شد به صحن ناورد	دیدیم چشم هر دو کودک	هم صورت خسرواندر بیشک
از یک قومی تن و دلیرانند	نی نی غلظتم مثال شیرانند	هر دو پسران صاحب انباش	کردند تمام فوج پامال
باشند و در چشم خون تراوانند	از تاخن رنج سینده کاوید	گفتا ز بهرت که ای برادر	جیرانم ازین سخن سراسر
گویند از آنکه نقتند بر خاست	هم شکل من اندلی کم و کاست	با حسن طبع و لغزب اند	غارت گر یکجهان شکنیدانند
معلوم نشد معین شان کسیت	بی وجه ز من خصوصی صیت	حیف است که شل شتر گریز	تاب یکارشان نیاورد
چسب که در افرتیستم من	او هم مغلوب شد ز دشمن	ایرون چکنم چه چاره سازم	برختند که رام نرد باز م
بگریست بهرت که ای چاهدار	پوشیده نه از تو هیچ اسرار	تو واقف ظاهر و نهانی	من عرض کنم اگر چه دانست
یاد است که بنده بهر سیتا	صد مرتبه گفته بد کشتا	اخراج مسازی گناه است	خوشید به پاکیش گواه است
نشنیدی گلدانش من زار	اینست همان جزای کما	هم طفل ز بطون سبب شک	خون بهر دزد زوت بیشک
چسب که نتاود شتر سرت هم	از زخمش جا کمیش دهم	طفلا که ز فوج شاه چون بخت	پاداش گناه ما شتر گیمخت
من خیز و بروم به میان کسیت	تنگ آمده اطم ز اینچنین سیت	جانم به فدای شاه یزیت	خونم چو فست به یزیت
خوش بود که ما درم نمی زاد	و نه از او بهر دزد گمیداد	فرما و گراشچ نیک دانست	تا زود کنیم جان فشانی
این گفته و هزار ناز بگریست	هم آرام چه رسو گوار بگریست	بس در قناده ماند بر خاک	وامان مصابت زده چاک
چون باز به پیش خویش آمد	از بهرت بعد پیش آمد	گفتا که روانه شو مسکه گاه	از حال برادران کن گاه
آن کرد که بود همسر من	در عرض که زار زار روان	بافج گران بی جزان دشت	کان دشمن مانکند ز شتر دشت
هم صورت ما اگر شماری	از قتل بهر آنکه بسته آری	تسلیم نموده بهرت بر خاست	یک خبر بهر کار لشکر است
سامان جو ساختند رفتند	نقاره نواختند رفتند	آن فتح نصیب شاهزاده	یعنی لوگو کش نکو اراده

خورشید چو توفان سوزی غریب	تابنده نمود روی مغرب	رفت رخا ز شاد و خوشدل	بس بال و سماع کرده صال
کیفیت کارزار گفتند	جنگ بهرت بال و کوش		خوردند و بجای خوش خفتند
تا روز چسارین برآمد	مهر از طبق زمین برآمد	لخت جگر جکی را	رفتند بسوی دشت بهیجا
تا حال قتادگان بینیدند	فرودند که زنده در کین اند	داشند که از عقب به فریاد	گشت آمده یانه بر امداد
دیدند که شهر چوین بجایست	افتاده و هم لکین بجایست	هر زخم که بر تن است شامرا	بستند ملاز ناش آنرا
تا ریش خود اندالگی کرد	به سبب دژ مرسته پذیرد	شهر زاده درین خیال بود	که فرج سوار عیب نمودند
در گوش قتاده شورش بود	لشکر رسید جوق و جوق	پیش همه فرج حلقه نیل	پیش پیشش کوه تمشیل
رستم از حد شمار زیور	گردان رسود تشنه خون	بر اسب سوار غرق آهن	صفه پای پیاده مرگ دشمن
در قلب سپاه یک امیری	از شوکت شان بی نظیری	گشت گفت ز کوه ای بدار	دید می همه افتخام لشکر
از بهر ملک خویش آمد	پیش است از آنکه پیش آمد	آن جمله یزد و شکل انسان	این خلقت عجیب شایان
هستند بسوی فرخ میون	بسیار از آن همه درگون	بر ناصیه های شاخ دارند	شبی و درین فرخ دارند
این فرج که هست ازین تن	تقسیم نماند حصه من	لوگفت زمین خرب میون	آن فرج که شاخ دارد اکنون
گروان که بهر سوار باشند	یک حصه ز کار زاریا شدند	سازم همه را بهر تیغ و خنجر	بی شبهه خاک خون برابر
از اسب و پیاده و حصه	بریکر کمان و بر شیرین است	این گفت و شنود جدا کرد	کامد بهرت و پیاده و نه زود
در خیمه گری برادران رفت	تاب از دل و از جگر توان رفت	هر چند نمود پیش حال	پاسخ نشنید و خنجر تمثال
بگریست چنان که چشم نداشت	تر کرد قبا سے زر نگارش	جس طرح مثال امیر می	حکما که ندیده شش عالم
از بهر علاج شان یقین کرد	خود جانب دزم عز کین کرد	بشتافت و میچو باد بشتافت	یک استرم خون کش شگفت

کو بوسه خورده از ایشان	ارشد و نمود با همنامان	صلوات خود بر اوج می زد	کو بر سر چرخ موج می زد
زین بگرد شستم چه تیر	هنوز منت گفتم کای جهانگیر	گردان سپه تمام کشند	آنانکه سپاه را کم کشند
در خاک قناده سخت زارید	باشند و چشم اشک بارید	بحر است ولی نه بحر لنگ	آشفت بهر که عذریجات
از من بضمیر بود خوشنود	سیتا که زون ز مادرم بود	زبان بگرد شستم بر آستان	از بجز گفتم کای جهانان
قوت هم از حاتم گرفت	زبان و همه تاب طاقم رفت	خواهد که دمار را بر آرد	آنگون سر عا طفت ندارد
کاه و از کمان گویا بشنود	این کلمه هنوز زبان بود	یک خطبایشان خود آیند	آنکه بر پر سیم کجایند
کیفیت شانه زاده داشت	چون چشم بهر تیر قناده داشت	در چشم زدن رسیده بر سر	آن هر دو برادران صفدر
چونید و کجا مقام دارید	پرسید شانه چه نام دارید	از دخت برید یا دگارانند	کین نورنگه شمشیر یاراند
تا آنکه دست من نمیرید	اسم بدیدید و مسلح گمیدید	پیوند مصاحبت شکستن	بنی و جبه بود واسطین
پیشم چه سزا و ضا و تسلیم	از مردن ماکه میسید مییم	اینگاه دران زمان کشاید	نو گفتم چو رام خود بیاید
کوته نشود بدستیزم	تا وقت که خون تو ز زخم	سوگند خورم به پایستارت	ببینم که قضای تست کز ما
کش نیز شافت بر سوادان	لو که در غصه تیر باران	کیبار بهر تیر شوق افتاد	چون نام سیا بگوش افتاد
هر سله کار زار افتاد	از دست صلاح کار افتاد	از زخم دگر دگر آهنگ	هر کس که در و بدید و جنگ
نی طاق پا و فی بسیریش	چون صورت سنگی خاشاک	حس بدیدان بجز حی چید	آن صورت صاف هر کس بدید
یک گشتند غرقه بخون	از حلقه فیل و خر و میمون	کردند ز بسکه تیر باران	بس کشن قوج گشت آسان
گر دید مقابله یونان	لشکر چو نموده شد پریشان	مردند و گرفتند اکثر	دیوان تیر شمعار و خود مسر
پیشم گویا به سله خاک	آهسته بت زدی بسوی افلاک	اونیز همی شکستنی القوا	هر تیر که میزد بسد زور

لونی که در هر چه انداخت	هنوت برهنه و پاره میشت	این دار گرفت تا بکشد	درمانده شدند آن تنومند
گفتا بنواگان که ای جان من	من خود زخم ترا به ناورد	رو در پی جنگ گیران باش	از بهر متیر و حیل و تیراش
برگشته بسوی بهر تباشنت	سرگرتی کش برده دریافت	کو نیز هزار در هزاران	از فوج پیاده و سواران
کشیده بره عدم فرستاد	میگشت بر زخم مثل جلاد	کش را چه دید بشاد و خرم	گردید ز فکر خویش بی غم
یکپند به یکدیگر گزشتند	بر عزم قفر هر چه بستند	بهتر آنکه قتاده بود و شو	آمد بدافش آنکی بهوش
از فوج شنیده آه دزاری	از اسپ پیاده میفراری	بناشت و نمود ز کمان	تا قتل کند مساندان را
آورد و گفت کای جهاندار	پوشیای که آمدم به پیکار	بس کله به یکدیگر نمودند	هر فن شجاعت آرزو شدند
انجام بهر تفرقان جنگی	که آرام بداد بهر جنگی	بسیار نوشت و افتاد	چون سروران و زبلی با
کشید و در بزم پیش آمد	صد گاه فزون ز خویش آمد	در پیکر بهر تیر و چنان تیر	کو نیز بسته قتاده و لکیر
چون باز بخود رسید و ارانند	آن نیزه که برق از و خجل ماند	کش نیز بخورد و بخورد افتاد	زانسانکه ز تیشه تازه شاد
بهوش چو هر دو را بنگرست	بر کرده خویش بهر بنگرست	میگفت که بهر قتل این ها	بس منع نموده بهر شش ما
رفته با دوده و راجه گویم	آن به که ز خویش دست مییم	سینا چو نایه دزاره	زین حادثه جان در بخوار
پرسد ز من ای بعلال مشهور	کردی عملی ز سعادت دور	گشتی بغض به که در کمان	لخت دل یکس جهان را
یک ظلم را دور توان کرد	روای جهان مرا گران کرد	دیگر توانی سلوک حیرم	فرا که به شما کشیدم
ای دل چه دهم جواب او را	سازم به چو نظر گفت گورا	گر الفت صادق را هم آ	اخصر بنده ش غلام آ
پس هم در سپهر بهوش آیند	زین پنج و اهل را نمانند	چون ست و عا بهر خفت	دادار جهان قبول آن خشت
مانند یکدیگر حسب آئین	بیدار شود ز خواب شیرین	آن هر دو رنگ بجز حرم	بهوشیار شده را در کرامت

دیدند که بهرستان است	در عرضم زخم پانهاد است	کردند زبک تیر یاران	بر بهر تکی دگر به پنهان
تا عرصه بماند تیر بار	اقتاده هیچ زخم کار	انجام زد دست لوبنا ورد	یک تیر سینه بهر تیر خود
اقتاده و هم دران فتادون	گفت از نهومان شودم زن	در خدمت رام گوزبان	رفتم ز جهان دگر تو دانی
چون بهر تیر قتاده دیدم پیش	از قند بجای آن کو کوش	پنهان رسیده و را جو بیا	هر حال که بود کرد افت
چون از شمشیری سکون شد	هر چشم و کی بشمار خوان شد	هر چو که از جنگ استادی	بدا زره شاسته ز قنای
لیکن بی انتفا هم بیکار	بر خاستن او قتاده لاجار	بگذاشت لباس پتین را	آهراست براق اسنیر را
با لشکر خاص شد روانه	مصاف شری را میچند بر پا	از باد نسیم گل شکفتند	جفید به هر شش زمانه
چون صبح ز راستی قدم زد	خوشید بر آسمان بلند	بر روی زمین سبزه رسته	مرفان چمن فسانه گفتند
جوشید سرور از برداشت	هر خوش و طیب است گشت	آن سر و شداندال بگرفت	ایر آمد و گره ده شسته
هر سو که بد زخم مجروح	عید نفی و میدار روح	انگاه صدای کوس شای	هر کس به نوید فال بگرفت
گفتند که یارب که کیست	این عیش سرور است چیست	سگر و بیکش چپ و راست	اندو ز راه تابا می
مهرت علم سپاه در دست	در پیش روی شده کمر بست	اول خبر برادران یافت	یک چتر و گره چنبره یار است
با این تیر شکوه و اقبال	و هر که شد ندول اجلال	این گفته به سوی رزم گرفت	از حالت تنگشان نشان یافت
گفتند که غیر از بهر بسته	شخص سر به بند رستی	چون اندوه حینت در رسید	از اسلحه خاص ده بهر دست
زان سو که خوش گمان گرفت	در دست خود آسمان گرفته	خواهد دل من که تعظیم	از غور بروی رام دیدند
گشت گفت بهر که ای بالخر	شاه او و جداست این باخر	و گفت که بیشک ای برادر	بر پاش نسیم فرق تسلیم
حیرت دگر از آن نمود است	کین شاه به صورت تو بود است		همست ز همان ز نور داور

توسید بزرگ خوانده خوب	دانی مطبوع و نیز معیوب	بدین طرح دوستش غور شد	می تابد از فروغ حجاب وید
آنگاه که این حقیقت	پیدا شده چون بدل محبت	زبان حمد کنم که تابایان	کس حربه ندانند از ایشان
مانیز کمان بزه نیاریم	حفظ او بش نگاه داریم	شده بود چه جستجوی آن ها	کردند که خون خاندان ما
تاگاه نظر بر روی شان فرست	نیانی غلطیم به گلستان فرست	دو سر و سهی بدید و پیش	دانش تو گل ز گلشن خیش
رتبه را بقدر پیشان برود	لباسه گوهر نشان کشود	کای گلشن حسن را صنوبر	آرام پدر سرور مادر
ندک و نه صاحب زار ستید	اسمیکم که دم و جسم بدستید	خواهم که شرم واقف حال	ساکست بهر صاحب خیال
که مثل شامخه نسر زند	دارودل شاد و روح خوشند	گش گفت بود کام از اسپ	هم طمع کرد ز درم از اسپ
مان چو نه در که بر سرش بود	خواندیم هر آنچه گفت و فرمود	چون مادرین ز مادر شاه	صد مرتبه بتر است در جاه
غیرت نگذاشت تا که ادم	بستم که به خود نگاه دارم	گش ختم کلام تا که نبود	توسید میگوید سخن بود
باز از سر لطف و مهرانی	پرسید ز طفلان زبانان	کای نور نظر فروغ ایام	گویند ز مادر محمود نام
گفتند که دل اسی جا نگرد	بینم که چه میکنند به ناورد	از دست تو گرد زدم و دم	بیکار شود چون نام بردیم
و فرج کنیم جنگ و میری	تا هم عجب است و لایذری	باز و بکشاکش قدم آورد	تحریر تو نامه و زن دارد
بشنید و بگفت از آن میسکین	کین خیره سران زیست کین	از بسکه خیال خام دارند	بیوده تلاش نام دارند
در گردن شان کند انداز	در پیش من آراسته سرفراز	شد خسر و قوم و دولت	طیار با اتباع فرمان
رفته بسر و لاولان زود	برگفت هر آنچه شاه فرمود	یعنی بدید سلطه خویش	گیرند و نیاندوز پیش
در نه بهرم بزور بسته	هر سلطه چکان را شکسته	گش گفت فلان احترامی	بیوده چه میکنند کلاسه
و اسی بار اسی بسنه	هم تاب کمان شکستن با	زبان رو که کین وصال پری	تسلط هم کین چه گیر ی

اندازه را سلیقه کبک باشد	نرم چنگ که چون تراشد	آشفته بسکین دزدش گرز	کز بیست اوقاده آبگر
کش تیره دود پاره اش مخت	بس چنبرین بسکین افتاد	بیکار ز قناد و منفعل شد	از گفته خوشتن عقل شد
هر که کرد گشت باطل	بسیست به یاس نیست محمل	آتش دید که گشت طاقش طاق	آتش زد ز سنگ چاق
انداخته ناوک جگر روز	بگفته شکون ریخت قیروز	در سینه بود خور و واقتار	از هستی خود گذشت جهان دار
سگر بود که گشت آن را	اگر داند به بحر که عیان را	لوگشته حریف او به نادره	یکبار بلاش بر سر آورد
صد تر چنان ز دش بیانی	کز خون نماند قطره در ک	افتاد و بصد خورش افتاد	چون که گران ز سیل باد
زین گونه نو کوش و لاور	بسیار ز سروران لشکر	کشتن و جنگ خون نشانند	بی خوفی خطر ستاده مانده
شده دید بجانب منومان	گفتایی ز زم و بیدان	بگوییت عذبه اسکا شاه	کز دین جنگ دست کوتاه
دایم که پیش زردان	کاری نکشاید از توان	آن زور که داشتیم اقبل	میورده گذاریم در اصل
و دیگر به وجسه ناتوانی	از گفتن بنده خوب وانی	خندید و گرفت قوس و روست	تا هست دشمنان کنایست
فرموده زو که تیر انداز	تا حسرت جنگ نایب باز	گوش گفت که ما صغیر سلیم	تا بخت و خام تر خیم
بس عرفتاده است ارا	تا حسرت خود را در اینجا	هان شاه ضعیف پیر بودا	او کار کند که رو نمود است
باشید و کند را بیفتند	تا گردان کودلان کند بند	لوتیخ زود بریدان را	و انسان که کسی ندیدان را
بس حله بسک که رنمودند	باز دمی بهادری کشودند	شده آگاه صوف جنگ آراست	خونریز شان دل نمی خواست
میگردید از گوشت تیر	تا زنده گیرش چه پنجه	لیکن پس از شمع و ملاز	مانند غزاله سر بزار
در قابوی شده اوقاتند	هر عقده به خوشی کشاوند	تا آگاه به غریب رفته خوشند	آن روز گذشت شام گردید
شبه جانب خیمه گاه گشت	مصاف روز دوم و فیروزی یافتن او و کوش	لوتیخ بجا رفت او داشت	

چون روز دگر بچرخ افضر	شد روشنی سحر سراسر	آراسته زخت جنگ بر تن	شد به نبرد که قدم زن
کش شیر به لور نیده میاک	در عرصه زدم چیت چالاک	طلبید مبارزی بسیدان	گردید کس مقابل شان
خود شاه کشاده دست است	تا بر کشند و مار نخوت	یک تیر ز غصه بر زمین زد	کش چرخ صدا آفرین زد
لوانگه بر زم بود در جوش	از کین او قتاده به پیش	کش گشت مقابل شریار	بس جبه گاند و ماند ناکام
شه گرد گرفت با کوسه	از قوت دست از کوسه	کز صده او کش چوان نر	آفتاد ز شاخ چوان گرد
یک پاس دو کس قتاده فخر	سر بر زمین نهاده ماندند	انجام گذاشت پیروی را	هم نخوت و کبر عارضی را
لو گفت که ای عزیز از جان	شه از پی بنداست کوشان	زان پیش که وقت نام گردد	آن کار که کم نام گردد
این شور نموده چیت گشتند	نماده دم و تن دست گشتند	آفتاد نبرد شد دگر بار	بشکت نبرد از اسیر کار
آفرزده کو خدنگ فولاد	کو بر جگر خور او افتاد	بی خود شده شاه اسیران	که حکمت خویش بود گاه
دانی که چرا نمود آهنگ	آن شاه جهان کشای جنگ	بر روی زمین نبرد بسیار	چون فتح نموده هر سپدار
نخوت بدماغ شان شده	هم بک خود ندیده یک کس	چرخ شیر گمن بهت نهوایان	نگریه و بیگمن پیلوان
آن خرس که جانش تمام	بس گرد ز باد و ده غماست	هر کس خیال خویش شیدا	آتم که عدد و بدرنگ داشت
هر فتح که شه نمود در ملک	از راست ظفر که بود در ملک	میخواست خود نشان گشتن	زان بود که بر زمین گشتن
القصه بود کش دلادر	چون فرصت وقت شد میر	نزد شریارم در دست پیاد	تاج سر شاه را به چند
برداشت از انکمان آفر	از بهرت و کمن کش افسر آفر	نمده مان چمن گردین کار	بر هم شده کو زنگر گفت
در غم کند خود سپردش	بر مسکن خویش بسته بردش	کیفیت جنگ هر جوان کرد	از مادره زبان بیان کرد
سیدنا پو بدیدد که چو مان	پرسید که ای عزیز از جان	دیگدونه چرخ ارباب حالی	با آنکه بزور بی مثالی

در یک نیم نایابی گاه	پرسیدی د از مصیبتم آه	کردهی در لنگ هر چه هست	از یاد زفته آن سعادت
ما را ز او ده چو دور گردند	مهر پهلوی خار و خس سپردند	گاه بی خبر گرفت از من	آن چمن بهر دشت سرودند
پس چه بخت بدم که بودند	انگش از نیازم نمی نمودند	شد بجز به ام ازین اداس	آفت زد کسی بی آفت کس
دادم که در صحت از جهان سخت	اعتوانم از لیکان گان سخت	آن پنج عالم که من کشیدم	بیند زد کسی هر چه دیدم
پاداش نکویم چنین بود	اکنون چه شکوه کردم سود	گو حال شد جهان که چو آن است	کوار سر بر ششم دیوان است
خواهم که دوام شاه باشد	جاوید اجل و داد باشد	چونند همه برادرانش	آرام دل و سر و جانش
جاسوس تعین بشهرستان	سردار سپه بخرستان	هنو مست چون شید بخت زارید	فواره خون ز چشم بارید
بر باش بعد ز دست افتاد	با فراط ارب زبان کشاد	کای مادر مرغان چه گویم	حال شد دو جهان چه گویم
با جمل برادران و لشکر	بر خاک فداوه اندیکسر	بیدار که بر گوشت از رام	زان روز بنیر فداوه ناکام
جوری که به تو ز شاه زنده	پاداش همان خطا گرفته	از دست کو و کش این چه شد	یک خلق کرد اسیر غم شد
بر خیز و خبر ز نام بر گیر	بگذر ز دل خیال تغیر	سینا چه شنید حالت بدام	یک نعره زد و فداوانا کام
پوش از سر و چو زشت بخت	نبخش بگرفت او یک دست	از دست دیگر گلاب پاشید	از خار عالم جگر خواشید
بچه بگشت کش از ان غم	فریاد ده که چیست نام	گفتش ز همان کای چو آن بخت	آن شاه که از فداوان بخت
بر نغمه مرگ جاسه دارد	بر رفتن جسد لای دارد	آن والد تست که سر مهر	بر مهر و دشمنانید از مهر
ورنه سر جگ او که هست	تیرش که بصورت قضا است	این بود بهم حکایت شاه	کامد به سمع ز جاگی آه
در پیش دیده و بکر شفت	با حسرت نازده این چنین گفت	کای بد پس این چه کار کردید	از مرغ هاشکار کردید
با والد خویش جنگ کردن	چون بود ره جفا سپردن	این بود نصیب کن که اس	راحت ز سر بد و غم دیس

شویکم تراوده بدر نموده	فرزند در غضب کشته شده	از بنخیر در بیم پیوه کردند	حیف است که ظلم شویوه کردند
نالان سوی رزمگاه آمد	دل خسته جگر تنه آمد	میدان سپهر ز گشتگان دید	صد چشمه خون در روان دید
افغان خیزان بر پنج دالان	بیتاب رسیده بر سر رام	خویش بقفاده بر زمین دید	در خاک سیه و دین دید
بر زانوی خود مرش نهاده	نواره در چشم ترکشاده	گفت ای سراسر جهان پستان	احوال تو چیست من غایت
بر حال ملحدگان ببخشاک	از راه کرم تیمم نهاده	چشمان سیه کشا مبین	چون پیوه نشسته ام باین
ای بی تو بلای جان رسیده	در باغ جهان خردان رسیده	ای منظر نور خاص چونی	دی صاحب باختصاص چونی
مپسند مرا گر به خواری	آخر به تو بود دوستداری	چون خست جگر چاب شنید	بایوس بر کف خلکان دید
فرمود که چرب خشک آزند	از صندل و عود صندل آزند	تا هر دو لاشه جهان دار	سوزیم چو گل بر بلبل زار
ز قند زردان غم اندو	تا جمع کنند صندل و عود		
آمدن بالیک رکشهر وزنده شان شهری را چمن در مسه لشکر			
افسانه طرا از این کن در	کرد است چنین دایت خیر	یعنی شهری بالیک فی هوش	پیش از هنگامه کوش
به جگ بران فتنه بودند	در زیر زمین دو هفته بودند	بر آن آنکه بر آب حکمران است	چشمه ز حکم دی روان است
چون ساخته کا جگه افغان	در پاشی فتاده خوش کام	گفتا که هر آنچه باشد ارشاد	حاضر کنم آن به خاطر ارشاد
فرمود که در صابریت کیش	کای شاه نخواهم ز کم و بیش	هر شی که منابش بد است	آه از ره لطف بهرانی
بر آن از روی سیم و لعل گوهر	داوش که فقیر شد تو گوهر	یک ساعت آب زندگی دار	همواره لطف کرد ارشاد
کای نه بد پرست جام بگیر	اینست از حصه دیگر گیر	بگرفت برهن سخن سنخ	شد سبوی وطن مانع با گنج
ز نزدیک رسیده چون پیشکر	در گوش فتاده شور و غش	حیران شده که یا آس	این لشکر گیت و ترابای

تا حد نظر سپاه نیم	لیکن همه را تباه نیم	انوس دین قلیل بدت	یک خلق قنادر مصیبت
هر جا که نظر قدر روان است	دریاست که خون گشتگان است	یار با این جمله غیر باشند	سیا تا پلر ان جمیر باشند
ز انجا چو بد فرسخ دگر رفت	آن دید که پیش از سر رفت	یعنی شری را ختمت خروج	افتاده جدا از حرکت روح
برزانوی خود نداده سر را	گرید به بهر ابر رخ سیما	آن ناله کش که آسمان هم	بر حالت او بگریه از غم
میگشت بد روان جز او	یک لحظه پیش باز پیش	دیش چو دی ز خود خبر داد	میگفت ز همگشت انبار
آتش بد همد تا بسوزد	از دیدن غیر چشم دوزم	هر دو پیشش زبیداری	زیر چمدین کین کند زاری
پرسید بر پیش این کار	که راست که نام ناست او	کش گفت نیم باز زشتی	غرق است که تو تا کشتی
آن بستر پاسبان دارد	نه بیکه گشته بد بیان	لونه خیل بپای افتاد	گفتا که زلف سازاندا
بشنیدوی باز خاموش	آخ زده بجز کرمش	گفتش سخن تسلی آسیر	کای دخت جنگ خاک خیز
سینا بکشاو چشمش رنگ	یک ناله شیدا ز دل چاک	آبی که برن باو عطف کرد	پاشید بر زمین دو عا کرد
اول شری را گشته پیشیا	پس برت و گشتن شد بریا	گوئی که خاک خفته بودند	رو از هر که خفته بودند
شتر کون قنادر بود پس دور	کردند تلاش حب مقدور	دیگر همه سر روان لشکر	بارید به جسد آب کوثر
تا آنکه سوا سی آن کسان	کش غمزه مشر و زندگانی	دیگر همه مرده زنده گشتند	از پنجه مرگ در گذشتند
توبت زن شاه کوس خبوا	هرگز در سپه علم را ز خست	شد داوود با لیک تعظیم	بر خاک نهاد فرق تسلیم
بر روی جنگ سنا خج شد	از کرده خویش منقل شد	استاده خدوش بود و کشت	غم کرده سنا خجاش
بگفت شهادت کرم و کافور	ز و الفت خاص در جگر جوش	فرمود که ای نجمه حالان	از گلشن عمر نونهالان
همست که جنگ من نمودند	بازدی بهادری کشودند	غالب شده بهر داور	گفتند بخلق نام آور

خاکم که همیشه شاد باشد	خوش طالع و با ابرو باشد	آمد بهرت و گلشن در نجا	هم شتر بین از ده تمنت
سگ و گاو و پیشکین و و نهوان	حاضر شده جلد خیر خواهان	بر پایتخت سینه نهند	در معراج و نثار زبان کشادند
شکر که در لبیک هر آنی	از جوهر و کرم چنانکه دانی	گفتا ز بهرت کرامی برادر	رو سوی او ده به جلد شکر
یک دست گداز با نو و گوش	با اسب رزند خورم و نوش	من هم معده بالیک دانا	با دست جگر و رحم در نجا
جنید سپاه بیک از نو	شده خود دوسه روز مانده بود	از برین خدا رسیده	گفت ای حقیقت آرزید
خاکم که شباه به چهر من	چون باد و در سبوی گلشن	در پرورش عیال اطفال	احسان که موده با فضل
چند لکه زبان دل کشایم	از عده شکر رنایم	بالطف و کرم جانم بخش	گنجینه صد سعادت بخش
باشند برین دبه سبنا	فرمود که اسب عزیز داما	رفتن باید به سهره راتم	تا کار صواب یا به انجام
گفتا که ز شاه پنج دارم	دانست چرا قصور دارم	هرگز نروم به تخت گاهش	آذر ده دلم و شکم و دلش
در یک سیم گریست از	از پای خودم جدا کن باز	مرا نرض جان شتم دانی	میسور و را قبول گردید
رسیدن شتری را چندی در اجود میافتم کردن جگ را داخل شدن جانکی در زمین و			
رزد و گران خود بگسان	رفتن به گمان به خسلد برین		شد سوی او ده زبان بخت
بر کوه گسی قیام کردی	در دشت گسی مقام کردی	تا آنکه به تخت گاه آمد	هم بهرت معده سپاه آمد
فرمود که پیش آن بیایند	از لطف شروع جنگ نمایند	یک سمت نشسته به پیکان	از عالم ذات باز و دانا
یک سمت نشیمن ندی پرش	از مصطفی رضا قانع نوش	یک سمت مورخ زمان	گفتند سبی کن فانه
آتش به فروختن یک یک	عصیان به سرخ شدن یک یک	آن اسب که کرد به گشت	یک سال باند و بر دوش
عضوش به پاره پاره کند	در آتش شعله زن سپوند	از روغن زرد و سیوه بسیار	هم گنجد و جگر از خردار

آهسته دران پنج و شکر	انداخت پاتش منور	زان بزم کیشلن تنی چند	از عجز به بالیک گفتند
کاسی موبد نظرم آن کبابی	گفتی که به عالم شبایه	هر مصره عیان گناه منور	هر قطره چراغ حق فرزند
مشتاقی شنیدیم اورا	متمنی دیدیم او را	خوانی اگرش به مجمع خیر	از گلشن معنی شود ویر
چون شاه شنید گشت مشتاق	فرمود ز راه عام اطلاق	بهتر شود آن فساد گفتن	تا چند حبیب خود سفتن
چون شوق ز کیشلن نزدیک	همشاه جهان نمود تاسید	گفتا زلو و کیش آن بدین	کای نور در دیده من
خوانید کتاب معرفت را	تا عقده ذات حق شود و	و اندک کیشلن کسی کیست	بیدار کن چاره طبعیست
خوانند چنان پوچ خوانند	کان بزم نشین محو مانند	آن درین کشفه ام من	گفتند هر کجی گفتا من
ز آغاز کتاب تا باخبر	بنشیند ز گوش دل شمر آید	چون جگ بخیر تر گردد	بابر همان خزانة شید
محتاج گدگداند در شهر	این جو دو فساد گشت و هر	شاهان که به بزم جمع بودند	بخشایش را ماست و دند
از ضلعت بی بهاش بشت	جاگیر بهر کسی عطاس است	آن همه که آمدند رفتند	از جگ صواب ما گرفتند
باز آن همه دان حکمت آگاه	پرسید ز جاکلی که اسی ماه	این گفت که بدست راستان	تحقیق نیست حق عیان
آشفست سیاه کاسی جفا دار	ز خجسته سفر از تلخ گفتار	یا آنکه بدل تو خوب دانی	تا حال زرقه بدگمانی
این گفت و بجان بدین	کای ما درین تو نیز نشیند	پاکیزه بزم چو خانداد است	عصمت ز دوام دل نهاد
حال خود بگفت فاش	حکم ده و خود دیگر روشن باش	تر قید زمین از دعایش	گردید قبول التجایش
دیدش شراب را هم نگه میداشت	کان گنج گران تر زمین شد	بگرفت بدست خود کمانی	ز که در بز و زود به آنی
میخواست که بشیر تر سازد	عجز از همه پیر به ریزه سازد	و شش گرفت مایه پیر	یعنی شری بالیک و لکیر
گفتا بهی از زمین زاد	چون وقت رسیدن بهایان	و بهر کوشش کار خود کن	بر غفلت و یسکان مدو کن

سلطان چو شنید ترس خفت زان کوه بیشت حصه تقسیم گفتا ز بهرت که قوت من سکناسی اوده سواهی طغان	تقسیم دیار ملک ساخت باله سپرد تخت و دیهیم فرما کرد چو روز روشن از فوج هر آنکه خواهد اشنا	دود و پستان نیک برادر دست کمر آن چنان کشاد خواهم بپوش لب لباب آن سهره من رود به سر جو	بودند به عمر هم برابر هر چه کرد کس بخاست دادش پارچه کفم فسطاط آب کفن بسته ترش به شهر هر سو
تعمیل نموده بهرت فی القور چون صبح نمود روی تلبان با سحر برادران ز خاند آواز علب گاو ش آید	حاضر شده نزد خسرو دور هر کس کی آب شمشادان شبه نیز پیاده شد روان دیوایی گرم به جوش آید	آن شب بخیال جلوه ذات یک یک بعد اشتیاق یافت رفتند و بسا حالش نشسته آمرزش و عفو نقش برود	گذرانده شسته خوش اوقات تا برب آب هر کسی رفت احرام برای غسل بستند تا آنکه جهان پناه فرمود
ده و ده تن مردان بیابید از آب کسی که سر بآورد زینسان همه دگر گشته خرد دارای جهان چو ماند کینا	وقت است که غسل بر نمائید دیش که کسی بر آسان بود رفتند به آسمان جاوید ز و محوطه میان آب دیا	رفتند بگرم شاه در آب هم صورت گرم گشته میرفت پس هر سه برادرانش رفتند رفته بسیر لاسکافه	هم غوطه زنده با صده آب چون ماهه نام گشته می رفت در روضه خلد جا گرفتند زان آن که نیافت کس رفتی
جایگاه ندان شد آن خداوند ساقی قدح زباده نور ناست می است گرم بر چرخ دست جهان شاه	از دروازه گشته پیوند از دروازه گشته پیوند از دروازه گشته پیوند از دروازه گشته پیوند	دور کامر پیروز ساز محمود از مرفت برون کشید بگل دریا به ستمی به حکم کو بی چند ازل نام منصرم بود	نامش گشته گمنا گمنا گوید نامش گشته گمنا گمنا گوید نامش گشته گمنا گمنا گوید نامش گشته گمنا گمنا گوید

خاتمه کتاب

سورده بیست و دوم
شش به کس صاحب چاه
عمال بکار خود فروم
چون سن هزار و نه صد و نود و نه
شاهی و جهان جهان شکوی
زان جمله کی حقیقت آمده

تا آمد که در علیحدگی کردم	کاش یکی دیگر سپردم	از سپیده کبر کرون افراخت	با مستندی شعار خود شست
دو سال نیافت روزگاری	بیکار نشسته مانند باره	در کاسه افکند چرخش	از غمت خود کشیده پا را
چون یافته شد چوای کردا	از عجز کشاده لب بگفتار	دستش گرفت طالع بست	از زمان و لباس شدی دست
لیکن شمری را طمطم و او را	صد باب سخن وری کشاد	مس نیزه بدو در این فن	حالا که بظلمت گشت رفتن
آورد و لعلند نیاز گفتند	کاسی طبع روان تو چو دریا	در پارسی از صحنه ذات	بنوشت قریبش صدها بیت
اصلاح گشت زمره بانی	ماند تا یاد حسا و دانی	نی بایست این سخن شنفتن	هر چند نیم سراسی گفتن
از لطیف کسی شمر و طرا	همراه بدو به مردم ترا	معلوم ازین تعب افروزد	چون حال یاقاش مر او برد
سین نیز کناش بخواندم	داصلاح گهر بران فشاندم	بر عمده سالبقتش فرستاد	را گو بر چو خدایتش شده شاد
ابیات کتاب گرشماره	تفریق در این دهر داری	اشعار نوشته اسم به ایا	خود نیز قسم گم گرفته صدا
شعرش که در آن نشد کم و بیش	اینست کرده ام در پیش	از نام صنف است اعداد	چون بکشد و بست ^{۱۲۸} قعد
باقی همه را نگار بستم	از نام و لقب شمار بستم	وانی زیر اتمش نمونه	^{۲۵۷} اصلاح گرفته زبان دو گونه
شوق سخنم ز همت برده	شیر از بخامد ام سپرده	هم نسبت خود و در شمار باشد	مجموعه آن کارشش صد
ناگاه کسی چنین بیان ساخت	کای محو خیال و جمع پرداخت	که خفته نقش بتوان بست	بوده قلم هنوز در دست
گفتم که در ا خدا به بخشد	بر برش بره عطایه بخشد	چون غنچه مباحش زیر بگن	پنهان ازین جهان غنائی
جراتی چنین ترگست چست	از عارض گلستان لطف بند	اتاکا شنوی ز خود ملاست	مسرور تو نیز فکر خود کن
کن عرض خدمت شمری رام	کام زش تو بدو جهان عالم	چون نامه فعل خود سیاهم	سوی صفت اعیان بگفتار
هر چه چو زیاده بر سر دزد	از حد آن جمیع سوزد		سین غرق گلاب گن ام

پایان
۱۱۳۸

او در زخمان برآید نفعان	اعمال شود بدرد دلائل	گویند که دور داران ما	این سونگن هم کار از ما
و انهم که گشتی به حال شان رحم	قربان تو حصه از ان رحم	مخصوص خود بی من ساز	در خدمت خویش حامی من ساز
چون وقت اخیر من درآید	با نام تو جان ز تن برآید	از عارضه دور دارن را	تا آنکه گذارم انجمن را
زین دارن چو راه گیرم	در پائی سیاه گیرم	سازد الطاف مادرانه	شغور ز زبان من فسانه
گوید بنا که کشفی	هر رخسان را مانی که گفته	من هم به تمامم بخونم	از اشک گم پافتانم
دانم که سخن گویند از رحم	تا لایقیم نه بیند از رحم	ای شده بدست حق جنگ	بر حالت زار من به بخشا
از عمر چو سال بخیه چو پنج	رفتند دنیا قتم بجهنم پنج	دل در پی حرص افتاده	صد باب هوس برو کاشا
دیگر نه ادا امید دارم	کونیک شود بروز گارم	هان لطف تو دوست دل گنج	هر عیب دل هر قدر یزد
گردیده دلم ز بس که کش	ای شاه بسوی خوش بکش	آن لطف که در در پدید	آن لطف که بر دامنم یزد
لطف که بنیس پیر کردی	آن لطف که بر گیر کردی	آن لطف که بود بر بسکین	آن لطف که شد بحال احمقین
بر پاندوان که در محکم دید	از منزل قهر دارانید	آن لطف که در کمان بکشت	سگ پور رسیده به سر تخت
آن لطف که بدید با و شاد	آن لطف که دره چکیش یاد	لطف که بخوش ابر باران	فرمود بحال گوشت گولان
شودی که به خویش به لطف	هر شوقی قبول گردید	من هم یک برگ سبز دارم	اقبال و ا امید دارم
جرم به تان کرم بیا مرن	عصیانم از ان کرم بیا مرن	یکبار کوز لطف	مسرور غلام با گامه

استعارات

سانحات عمری و کلیات شاعری

(منشی پرنسیری سہاس صاحب مسطور)

سانحات عمری کیا عمر ساری ہے جو پڑھنے خوش ہو جائے۔ کلام اعجاز الہیام کا کہنا۔ حالات درد انگیز و الم خیز
انگموں کی آنسو بہا دین۔ دل پاش پاش ہو جائے کیلئے جو کہ گواہی دے خوشی کی کہانی کشت زعفران کو شہر اوے۔ حسرت
کے پہلے منہ سے جھڑنے لگیں نظر پر عقد تریاں بنا رہو۔ قیمت کچھ ہی نہیں ۳۳۹ صفحہ کی کتاب ایک روپیہ میں محصول خریدار کو

دلریا

ایک حسرت نصیب کی پروردگانی۔ عاشق و لفظ کار کی افسوسناک سرگذشت۔ پاک لاسن بی بی کا اندوہناک ماجراج
دلربا ناول کیلئے جو نہیں ناسور ڈال دینے والا بیان جن پرستون کو بچپن کر دینے والا قصہ۔ جسے ایک نظر و ایک فکر
دنیا میں ختم کئے بغیر کوئی نہیں رہ سکتا۔ قیمت ۸۸ محصول علاوہ۔



مہا بھارت

مکمل

ایک سچا۔ بلا سہالہ اردو ناول حسین آفرین جانفرو شون کی خود ریز لڑائی ان۔ ہندی دلاوران سلف کے
بھوارانہ معرکے جو دوستم مکر و فریب کی ہزیناک روایت۔ پاکبازی و دست درازی کا درد انگیز قصہ نہایت
مشور زبان میں ادا کیا گیا ہے۔

یہ کتاب اس غرض سے تالیف ہوئی ہے کہ موجودہ آفرین قوم کے سردخون مین زمانہ سلف کی ہی حواز میں
پھر پیدا کر دے اور تارکے سے نواسے نوجوانوں کے اولوالعزم میوں پر پھر تازیانہ کا کام دے۔
قیمت ایک روپیہ آٹھ آنہ محصول علاوہ۔

تھر

المش

منشی سکندریال شوق رئیس خوجہ



۲۲۴

۸۹۱۵۱۲۵

DUE DATE

۲۲۴

۸۹۱۵۱۲۵

۹۴۶۲

وظیفہ فیض امین راجہ ناری

DATE	NO.	DATE	NO.